آینه ایثار

محمودشاهرخی

مشفق کاشانی





آینه ایثار

نویسنده:

محمود عباس و شاهرخی مشفق کاشانی

ناشر چاپی:

اسوه - سازمان اوقاف و امور خیریه جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آینه ایثار : شامل مدایح و مراثی درباره علمدار کربلا

مشخصات کتاب

آینه ایثار : شامل مدایح و مراثی درباره علمدار کربلا/ گرد آورندگان محمود شاهرخی□ مشفق کاشانی

وضعیت نشر و پخش و غیره :تهران: انتشارات اسوه (وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه)، ۱۳۷۵

مشخصات ظاهری:۵۳۰ص.

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

اشاره

حدیث عشق

بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زددر تاریخ حیات انسان و درمیان اقوان و ملل جهان، مردان بزرگ و قهرمانان نام آور، دیده می شوند، که با حس فضیلت طلبی و حقیقت جویی و آرمان خواهی، علیه ستم و تباهی قیام کرده اند و سبب پدید آمدن وقایع و حوادثی عظیم و حماسه هایی پرشکوه و شورانگیز شده اند، چنانکه فداکاری و از خود گذشتگی آن ناموران سبب پدید آمدن روح کرامت جویی و عدالت خواهی و آزادگی در میان ملل عالم گشته است.اما در میان جمیع آن وقایع هیچ یک به کمال و جامعیت نهضت حسینی و حماسه جاویدان عاشورا نمی رسد، زیرا این قیام و نهضت الهی عاری از هر شائبه و غرض نفسانی بوده،

ص: ۲۸

صرفا از برای خدا و اقامه حدود الهی و استقرار حاکمیت توحید و اجرای قسط و عدل به وقوع پیوسته است.چنان صدق و اخلاص و شکوه و عظمت و بزرگواری و سماحت در آن تجلی و تظاهر کرد، که سبب اعجاب و شگفتی جهانیان گردید و اهل نظر را به حیرت افکند.عرصه نینوا، محل بروز و ظهور تابناکترین چهره های الهی و تجلی صفات ملکوتی بود:نه تنها از امام، که واجد مقام شامخ ولایت و مسندنشین سریر امامت بود، آن همه خلوص و صدق و عظمت و کرامت به ظهور پیوست، بلکه از خویشان و یاران آن سرور چنان ایمان و اخلاص و وفاداری و ایثار و فداکاری آشکار گردید که هر صاحبنظری را مات و مبهوت ساخت.از کودک شیرخوار تا نوجوان و مرد میان سال و پیرمرد نود ساله، همه مظهر و آیت ایمان و عشق و نمودار، پاکبازی در راه خداوند متعال بودند، و هر یک در مقام و مرتبه ی خویش نقشی از جاودانگی بر لوح زمان و صحیفه دوران رقم زدند.اما در میان جمیع آن پاکبازان و عاشقان راستین، منزلت و مرتبت پرچمدار رشید کربلا و سپه سالار عرصه ی نینوا، استثنایی است، چه آن قهرمان میدان فتوت و پاکباز پهنه ی وفا و مروت در طریق عاشقی چنان پای افشرد که گوی سبقت از همگان برد. گواه این دعوی سخن امام سجاد علیه السلام است که فرمود: رحم الله عمی العباس فلقد اثر و ابلی و فدی اخاه بنفسه حتی

قطعت یـداه، فابـدله الله عزوجل بهما جناحین. یطیر بهما مع الملائکه فی الجنه و ان للعباس عنـد الله تبارک و تعالی منزله یغبطه بها جمیع الشـهداء یوم القیامه.«یعنی خـدای رحمت کنـد عمویم عباس را که جان خود را فـدای برادر کرد و چنان ایثار کرد و برادر را بر خویشـتن برگزیـد که درین راه دو دسـتش قطع شـد و خداونـد به عوض آن دو دست بـدو دو بـال عطا فرمود که با فرشـتگان در جنان جاویدان پرواز می کند، و از برای او نزد خداوند تبارک و تعالی مرتبه و مقامی است که جمیع شـهیدان در روز رسـتاخیر بر او غبطه می خورند و رشک می برند».چرا چنین نباشد که آن سرخیل عاشقان و کاروانسالار دلدادگان در راه مقتدا و محبوب خود حسـین (ع) آن انسان کامل، از سـر جان و جهان برخاست و وفا و ایثار را به حد کمال رسانید، زیرا او در انوار آفتاب ولایت چون شـبنم سـحرگاهی در شـعاع خورشـید محو وفائی شده بود.عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرکش بودهر چه دارد پاک در بازد به نقد وز وصال دوست می نازد به نقد

عقـل در سودای عشق اسـتاد نیست عشق کـار عقل مادرزاد نیست گر ز غیبت دیـده ای بخشـند راست اصل عشق اینجا بینی از کجـاست مرد کـار افتاده بایـد عشق را مردم آزاده بایـد عشق رازنـده دل بایـد درین ره مرد کار تا کنـد در هر نفس صـد جان نثارآن شـمع جمع شـهدا و پرچمدار عرصه ی نینوا، مجمع جمیع فضائل و مظهر تمام مکارم بود، از زیبایی و رعنایی، بدو لقب ماه بنی هاشم داده بودنـد، در شـجاعت و شـهامت آینه ی تمام نمای پدرش اسدالله الغالب علی بن ابیطالب بود، در صـفین، در آن پیکار حق علیه باطل، در رکاب پدر حماسه ها آفریده و از شجاعت شورها برانگیخته بود، در کربلا، پرچمدار و سپه سالار لشـکر سـرور آزادگان بود، نه تنها لشـکر امام حسین، که خود آن بزرگوار، بدو پشت گرم بود، چه آنگاه که پیکر مطهر او را در میان خاک و خون افتاده دیـد، گفت: اینک بخوابنـد آن دیـدگانی که از بیم شمشـیر تو آرام و خواب نداشـتند، هم اکنون پشـتم شـکست و تـدبیر و چـاره ام کـاستی گرفت.در قهرمانیهـا و دلیریهای پرچمـدار عرصه ی نینوا، شاعران شـعرها سـروده و حماسه ها برشته ی نظم کشیده اند، اما در میان آن آثار قصیده بلند و پرشور سید جعفر حلی رضوان الله علیه

مقام و مرتبتی خاص دارد، مربوط به عاشورا وقعه ی فراموش نشدنی و رشادت حضرت عباس علیه السلام سروده که سخت شورانگیر و حماسی است درین مقام بعلت تنگی مجال تنها به چند بیت از آن بسنده می کنیم، او درین معنی گوید:وقع العذاب علی جیوش امیه من باسل هو فی الوقایع معلم عبست وجوه القوم خوف الموت و العباس فیهم ضاحک متبسم قلب الیمین علی الشمال وغاص فی الاوساط یحصد للروس و یحطم قسما بصارمه الصقیل و اننی فی غیر صاعقه السما لا اقسم یعنی: «رنج و عذاب بر لشکریان بنی امیه فرود آمد از سوی یل و دلیرمردی که در صحنه ی پیکار صاحب نشان و علامت بود. چهره های لشکر خصم عبوس، دژم بود از بیم مرگ در حالیکه عباس در میان آن قوم خندان بود و تبسم بر لب داشت (لطف این بیت آن گاه پدید می آید که بدانیم عباس صیغه مبالغه از عبوس بودن و به معنی بسیار چهره درهم کشیدن است)او راست و چپ لشکر کفر را بهم ریخت و در میان آن شناور گردید در حالیکه سرها را درو می کرد و سپاه را درهم می شکست.

ص: ۳۲

سوگند له شمشیر درخشان او، که من هرگز جز به صاعقه آسمان سوگند یاد نمی کنم».قبله ی اهل وفا شمشیر حق فارس میدان قدرت شیر حق حضرت عباس کامد ما صدق بر یدالله فوق ایدیهم ز حق بر حسین از یک صدای العطش کرد دست و سر بیک جا پیشکس از آن مظهر فتوت و آیت جوانمردی و مروت در راه رضای خداوند و متابعت از ولی مرشد، آن چنان اخلاص و ایثاری به ظهور پیوست که در وصف نمی گنجد، در روز پرشور عاشورا نخست سه تن از برادران خویش را که از بطن ام البنین بودند خطاب کرد که «ای عزیزان من می نگردید که سرور و مولای ما حسین بی یاور است برای نصرت وی شتاب گیرید و جان خود را فدای او سازید» آن مظاهر عزت و کرامت در نبرد پیشی گرفتند و هر سه تن به فوز شهادت فائز گشتند آن گاه خود آن حضرت به حضور امام رسید و از وی رخصت خواست تا با سپاه کفر نبرد کند، امام با وی فرمود ظاهرا اینک که عزم پیکار داری نخست برای کودکان تشنه کام قدری آب بدست آور و آن وفای مجسم و فتوت ممثل، بسوی فرات روی آورد و پس از مبارزات شدید مرکب را به شریعه راند، مشک را پر آب کرد و سپس از شدت عطش کفها را بزیر آب فروبرد و تا محاذی

دهـان آورد امـا یاد کودکان تشـنه لب و کام خشک برادر افتاد بر نفس هی زد که تو آب می آشامی حال آنکه عزیزان تو در آتش عطش می سوزنـد آب را روی آب ریخت و با کام خشک از فرات بیرون آمـد:به دریا پانهاد و خشک لب بیرون شد از دریا مروت بین، جوانمردی نگر، غیرت تماشا کن چون سپاه ابلیس دست راستش را از پیکر جدا کردند فرمود:والله ان قطعتمو یمینی انی احامی ابـدا عن دینی و عن امام صادق الیقینی نجل النبی الطاهر الامین به خدا اگر دست راسـتم را از تن جدا کردید من همواره از دین خود و از امـام صادق صاحب یقین خود که فرزنـد پیامبر طاهر و امین است حمایت می کنم».و چون دسـت چپش را قطع کردند فرمود:یا نفسـی لا تخشـی عن الکفار و ابشری برحمه الجبارمع النبی السید المختار قد قطعوا ببغیهم یساری فاصـلهم یـا رب حر النار «ای نفس از کافران بیم مـدار، ترا بشارت باد برحمت خداونـدی و مصاحبت پیامبر برگزیـده، اینان به طغیان و سرکشی دست چپ مرا قطع کردند، پروردگارا حرارت آتش را

ص: ۳۴

به آنان چشان».درود خداونـد و فرشـتگان و جمیع صدیقان و مقربان بر آن عبد صالح که برای خشـنودی خداوند و پیروری از امام و مقتدای خود از سـر جان و جهان برخاست و بر صـحیفه عشق و لوح فتوت و جوانمردی نقشـی جاودانه رقم زد، درود بر او درودی جاویـدان و سـلامی متواتر.امـا این مجموعه آثـار شـاعرانی است در نعت و منقبت و رثاء و مصـیبت آن سـر حلقه ی اربـاب وفـا و فتوت و اظهار نیازی به پیشـگاه آن عزیز داور که از غایت تقرب به حضـرت دوست او را باب الحوائـج لقب داده اند.درین مجموعه ی گردآورندگان درصدد آن نبوده اند که تنها از سـروده های فصـیح و بلیغ و آثار شیوا و رسا بهره جویند، ممکن است آنچه فراهم آمـده دارای نقـائص و کـاستی هـایی باشـد و برخی از اشـعار از نظر ضوابـط رایـج بر فن شـعر و ادب مطلوب نباشـد اما از آنجا که معرف و مبین حسن عقیـده و ارادت سـرایندگان آنهاست، همه ارجمنـد و دارای ارزش است.گر خطـا گویـد ورا خاطی مگو ور شود پر خون شـهید او را مشوخون شـهیدان را ز آب اولیتر است این خطا از صـد صواب اولیتر است

ص: ۳۵

امید است که این خدمت ناچیز مقبول درگاه خداوند سبحان و مورد عنایت آن بنده شایسته ی رحمان قرار گیرد و خداوند آن را جهت مباشران و دست اندرکاران دخیره ی روز موعود و یوم الورود قرار دهد.انه ولی النعمه و الامر کله الیهمحمود شاهرخی «جذبه»

ص: ۳۶

محمد حسین جلیلی کرمانشاهی «بیدار»

اکبر و عباس

تا ساز دل به شور حسینی ترانه گوست جان جهان به نغمه او گرم های و هوست بگذر به کربلا که پس از قرن ها هنوز از بوی و موی اکبر و عباس مشکبوست داس خزان به باغ محمـد گلی نهشت آری فلک به آل نبی سـخت کینه جوست طی کرد شاه دین ره اخلاص را به سـر از سـر قدم کنند مقیمان کوی دوست زینب زبان به خطبه گشاده است لا جرم چشم حسین از سر نی مات روی اوست

ص: ۳۷

سر را به سجده در دم آخر نهاد و گفت از دوست هر بلا- که به من می رسد نکوست یادی ز قد اکبر و اشک حسین کرد «بیدار» چون بدید به سروی که طرف جوست

ص: ۳۸

فریدون نقاش زاده «افغانی»

آستین خالی

به گوش نـای خاموشم بگوئیـد که امشب ناله را از سـر بگیردکسـی کز درد و داغ او نسوزد الهی از تب غم در بگیرددل بیتاب من می خواهد امشب به شوق آن دست و بازو را ببوسدبه آن صحرای سوزان پا گذارد نگاه تشنه ی او را ببوسد

ص: ۳۹

سراپا اشک گشتم در غریبی به اعماق عزای تو چکیدم کنار جوی تنهائی نشستم دل خود را به یادت سر بردیم تن بی دست تو آن روز دیـدم که در دشت عطش بی تـاب می شدخـدایا کاشـکی از این خجالت زمین بی مروت آب می شـدهزاران دل، دل روشن تر از آب به قربان وفای عالی توهزاران دست، دست پاک و عاشق فدای آستین خالی تو

ص: ۴۰

میرهاشم میری

سودای علمدار

برخیز دلا که دیده بیدار کنیم بر نوحه گران یار دیدار کنیم تا جاری علقمه به لبیک شتاب سر در سر سودای علمدار کنیم

ص: ۴۱

عباس حداد کاشانی

ساقی حرم

ادرک اخا شنید ز عباس و خون گریست چشم حسین با مژه ی لاله گون گریست لختی برای خاطر تسکین کودکان شه از درون خیمه چو آمد برون گریست ماتم به روی ماتم و غم روی غم نهاد وز این جفا چو ابر بهار از جفون گریست پرچم ندید و شد علم آه او بلند در حیرتم که از غم عباس چون گریست؟چون زد عمود خصم بداندیش بر سرش زین غم ستون بارگه بی ستون گریست

ص: ۴۲

چون با سر شکافته گردید سرنگون چشم ملک بر این فلک واژگون گریست فریاد العطش چو شد از خیمه گه بلند تنها نه جن و انس دل کاف و نون گریست فرق علی اکبر او چون شکافتند حلق علی اصغر از این داغ خون گریست حداد زین مصیبت جانسوز زار زار دائم ز کینه توزی اعدای دون گریست

ولای ابوالفضل

باز سبک سیر طبع قافیه پرداز آمده اندر سپهر نظم به پروازطوطی طاووس پر نطق سخن ساز راز درونم به خلق میکند ابرازمیزند اکنون دم از ولای اباالفضل شمس بود شمسه ای ز پرتو نورش

ماه نوین عکس نعل سم ستورش شیر فلک گشته رام پنجه ی زورش زهره برقص آمده به بزم سرورش کحل بصر کرده خاک پای اباالفضل شکر نابش نهان به میم دهان است قامت سروش قیامت دو جهان است سرو به حسرت به قامتش نگران است حاجت گفتن نباشد این که عیان است از الف قامت رسای اباالفضل ذکر خدا شیوه لب نمکینش سوره توحید نقش مهر نگینش نور حقیقت عیان ز نور جبینش نصر من الله از خدای مبینش نقش فرو بسته بر لوای اباالفضل نام ترا بی وضو کسی نتوان برد گرنه ادب کرد و نام تو بزبان برد

ص: ۴۴

بایـدش از راه راست ره به جنـان برد توبه استغفر اللهش به دهـان بردتـا ببرد نام دلربای اباالفضل من که به هر جا روم لوای تو بینـم شعشـعه حسن دلربـای تـو بینم در دل پیر و جـوان ولاـی تـو بینم چـاره هر درد از دوای تـو بینم از همه جانهـای مـا فـدای اباالفضـل ای که بـدردت طبیب چاره نـدارد چرخ امیـدت یکی سـتاره نـداردرو به در خـانه ای که باره نـدارد نیت خیر است اسـتخاره ندارد‌هست شـفا خانه ی شفای اباالفضل ما اگر از راه راست گم شده باشیم ساکن بتخانه ها و میکده باشیم گر به در خانه تو آمده باشیم

دست توسل به دامنت زده باشیم عفو گناهان کند خدای اباالفضل هر که ابوالفضلی است و پاک روانست سیرتش از صورتش همیشه نشان است بنده آزاد کرده ی دو جهان است گفته (حداد) نه همی به زبانست گشته مصمم شود فنای اباالفضل

ص: ۴۶

محمد بیریایی گیلانی «شیدا»

ناگهان عباس

شام عاشورا که غمگین بود و تار غوطه میزد در نسیمی مرگبارمه ز خجلت بود پنهان زیر ابر رفته از دست فلک دامان صبردیو صحرا گشته از وحشت خموش آمدی هر ذیحیاتی را به گوش،آخرین فرمان شوم سرنوشت از زبان ریگ و خار و سنگ و خشت یاوران شاه دین برگرد او بسته لبها را فرو از گفتگو

ص: ۴۷

جملگی بـا فکرتی باریـک بین مانـده حیران در سـکوتی سـهمگین سـرور پوینـدگان راه راست چون خـدنگی ناگهـان بر پای خاست حمد یزدان گفت و نعت مصطفی داد پس بر جمع همراهان نداگفت: کان آزادگان پاکدل ای زهمت کرده گردون را خجل ای گرامی مردم نیکو شعار بر شـما باد آفرین کردگارکز وفا گشتید هم پیمان من پر سـرور از مهرتان شد جان من با وفا جمعی چنیـن کـم دیـده ام چـون شــما کمـتر بـه عـالم دیـده ام هر چـه گـویم بـاز از آن نیکوتریـد راسـتی بر جملـه ی نیکـان سریدرحمت یزدان نصیب جانتان مرحبا بر عشق و بر ایمانتان

اینک از من بشنوید این راز را راز نامردان حیلت باز راکاندرین صحرا بسان مور و مار جمع گشتند از برای کارزارزین گروه ناکس و اعداء دین هست ما را بس خطرها در کمین صبح فردا کآفتاب خاوری میکشد بر چرخ، دامان زری،طاقت دشمن به پایان می رسد بر شما رنج فراوان می رسدگر به زنجیر وفا گردن نهید بی گنه خود را به کشتن می دهیدهان و هان! ای با وفا یاران من ای هواداران و غمخواران من بیعت خویش از شما برداشتم وین زمان آزادتان بگذاشتم تا سیه دامان شب باشد بجا به که بگریزید از این دام بلاجانب شهر و دیار خود روید

ص: ۴۹

وز پی تـدبیر کار خود رویـدکز منند این قوم جاهل در سـتوه با کسـی کاری ندارند این گروه من چو با هر گونه باطل دشـمنم مقصد آنان در این غوغا منم پس به امر حضرت پروردگار من در آغوش خطر گیرم قرارکام صحرا تشنه خون من است هر که زین جا دور گردد ایمن است چون شـهنشه لب فرو بست از سـخن سـخت در حیرت فرورفت انجمن شاه دین بنشـست و سر را کرد خم دیده بنهاد اندر آن حالت بهم تا نگردد شرم دامنگیر کس خجلت آید باعث تأخیر کس

ص: ۵۰

لیک جمعی کاندر آن شام سیاه انجمن کردند گرداگرد شاه جمله بودند از سران مسلمین اهل فضل و دانش و تقوی و دین در عبادت برده شبها را بسر ذکر یارب گفته هر شب تا سحرروزها با دشمنان درگیرودار تیغ بر کف در مصاف مرگباردین احمد را حمایت کارشان نص قرآن پایه ی رفتارشان فارغ از دنیا و پابند شرف در شریعت یک زبان و یک هدف بوده اند این جمع افلاـکی سرشت خسته و بیزار از این دنیای زشت ننگشان بود از صفات خاکیان خویشان نیکوتر از افلاکیان بر جهان آز و شهوت کرده پشت بر دهان اهرمن کوبیده مشت در دل آنان هوس را ره نبود

ص: ۵۱

همت والایشان کوته نبودبی نیاز از ذلت مال و مقام کرده بر خود عیش نفسانی حرام فکر آنان با توانا شهپری سائر، انـدر عالم بالاتری دیدشان، بر دور دست کائنات قصدشان زین تنگنا، جسـتن نجات در امید رستگاریهای خویش ره بریدند از پی مولای خویش بوده اند از جان به فرمان حسـین دست آنان بود و دامان حسین نز پی تحصیل مال و کسب جاه جمع گشتند این دلیران گرد شاه آمدنـد آنجا که جان قربان کننـد درد دنیا را به خون درمان کننـدگرچه خود بودند موقن بر شـکست باز از آن درگه نمی شستند دست گرچه میدیدند مرگ خویش را غم نبود آن جمع پاک اندیش را

ص: ۵۲

گرچه مولی اذن رجعت داده بود لیک دور از مردم آزاده بودزین سبب چندانکه گفتار امام در میان بهت آنان شد تمام،لحظه ها رنج آور و سنگین گذشت سخت بر جمعیت حق بین گذشت از بیان و حال مولی در نهفت هر دلی شد با غمی جانسوز جفت طایر فکرت چو از پرواز ماند هر زبانی از تکلم باز ماندنکته ای را با نگاهی پر ز غم جمله می جستند در سیمای هم کز چه روی، آن شاه صاحب جاه دین در چنین شام سیاه و سهمگین در چنان وضعی که عفریت خطر از مغاک مرگ بیرون کرده سردر بیابانی که بس هول افکنست پای تا سر موج خیر دشمنست

سهیل گیرد ترک جان خویش را دور خواهد یاروان خویش راراه گستاخی به دشمن مینهد دوستان را اذن رجعت می دهد؟بامدادان کاین سپهر کینه توز زاده ی شب را کند تسلیم روزجنگ درگیرد میان خیر و شر موج خون غلطد بروی خشک و ترحمله ور گردند اعداء لعین بر خیام اهل بیت شاه دین پس کدامین کس به شه یاری کند سنگر حق را نگهداری کند؟کیست تا مردانه جان گیرد به کف پاس دارد حرمت دین و شرف بوده اند آن یاوران پاکباز در چنین اندیشه های جانگدازناگهان عباس فرزند علی عقده را بگشود و با صوت جلی

ص: ۵۴

کز دل و جان بود و بر دل می نشست سد محنت زای خاموشی شکست با برادر گفت کای سالار دین بندگان را از چه میرانی چنین؟اذن فرمودی کزین جا بگذریم رخت از این کوی بلا بیرون بریم خود بمانی با گروهی مار و مور؟ یارب، این بی همتی از ما بدور!کی توانیم از تو دل برداشتن؟ بی تو بر تن خجلت سر داشتن؟زندگی بعد از تو پابرجا مباد ننگ آن هرگز نصیب ما مبادهمصدا با شیر بیداء غضب اقربا یکباره بگشودند لب کای به ملک دین حق فرمانروا وای بفرمان تو جان ماسوی ای فروغت روشنی بخش جهان وای ندایت رهبر آزادگان

ص: ۵۵

خانـدان را شـاخص قـائم تـوئی قـوت قلب بنی هـاشم توئی مـا شـدیم از جـان به مهرت پـای بست بـا چه عـذری از تو برداریم دست؟گر زنـد دیو بلاـ بر مـا صـدا بـا تو می مانیم و شادیم از بلابا گروهی نابکار و تیره بخت زیر فرمان تو می جنگیم سـخت آنچه آیـد بر تـو بر مـا هم رواست پشت کردن بر تـو عصـیان بر خـداست بی تو بر مـا زنـدگی ننـگ آور است بـا تو مرگ از زندگانی خوشتر است بگذر از فرمان رجعت یاحسین بهر ما مپسند خجلت یاحسین

سید رضا موید خراسانی

قحط آب

در کربلا ـ که موج زند آب روی آب از قحط آب گشته بپا،های و هوی آب در ساحل فرات که خود مهر فاطمه است دارند کودکان حسین آرزوی آب دیگر فرات نیز نیارد بلب خروش کز غم خروش عقده شده در گلوی آب پیدا بود ز گریه لب تشنه گان که هست هر مشک آب خشک و تهی هر سبوی آب ترسم که شعله در حرم افتد زناله اش

ص: ۵۷

زینب که از دو دیده گشوده است جوی آب راه شریعه بسته و طفلی ز راه دور بگشوده است دیده حسرت بسوی آب اصغر ز هوش رفته که چندیست این رضیع نشنیده بوی شیر و ندیده است روی آب تا طفل خود رباب رهاند ز تشنگی در خیمه ها روان شده در جستجوی آب زاین تشنگی که سوخت «مؤید» دل حسین بر خاک ریخت تا به ابد آبروی آب

موج عطش

در خیمه ها بپا شده غوغای آب آب دلهای تشنه است ز سودای آب، آب لب تشنه ایم بر لب دریای آب و نیست ما را نصیب غیر تماشای آب آب در سینه های ما که عطش موج می زند

آهی بود که هست تمنای آب آب در رزمگاه نعره ی تکبیر و در خیام بانگ عمو عمو بود، آوای، آب آب یارب مگر که بهره ی اولاد مصطفی یک جرعه نیست زین همه دریای آب آب ما را امید آب کجا چون نماند است از تشنگی به عارض سقای آب آب

تشنگی در کربلا

بر لب دریا لب دریادلان خشکیده است از عطش دلها کباب است و زبان خشکیده است کربلا بستان عشق است و شهامت، وی دریغ کز سموم تشنگی این بوستان خشکیده است سوز بی آبی اثر کرده است در اهل حرم هر طرف بینی لب پیر و جوانی خشکیده است آه از این میهمانداری که در دشت بلا میزبان سیراب و کام میهمان خشکیده است

ص: ۵۹

نـازم این همت که عبـاس آیـد از دریا ولی آب بر دوش است و لبها همچنان خشـکیده است دامن مادر چو دریا، اصـغرش چو ماهی است کام ماهی بر لب آب روان خشـکیده است گر نـدارد اشک تا آبی به لبهایش زنـد چشـمه چشم رباب از سوز جان خشکیده است بسکه می سوزم «مؤید» از غم آل علی نخله طبع من از سوز بیان خشکیده است

عاشق بی دست

ای مـاه سه آفتـاب عبـاس عشـقی تو و عشق نـاب عباس در دفتر عاشـقان بیـدست گلواژه ی انتخاب عباس آئین امام دوستی را دادی تو به شیخ و شاب عباس بودی تو کتاب حسن و افسوس

ص: ۶۰

صـد پاره شـد این کتاب عباس آقای شـباب اهل جنت نور دل بو تراب عباس با نغمه ی جان من فـدایت کرده است ترا خطاب عباس با موکب عصمت و امامت هم محمل و همرکاب عباس ای ماه سپهر خون که گردید بر گرد تو آفتاب عباس آنجا که ز تاب عشق می ریخت گلبرگ رخت گلاب عباس هر قطره ی خون دست و فرقت شد چشمه ی انقلاب عباس ای روح سکینه، جـان زینب بر پیکر اضـطراب عبـاس می داد به اهـل بیت اطهار دیـدار تو صبر و تاب عباس در گریه بسـی سؤال دارنـد طفلان نخورده آب عباس

ص: ۶۱

برخیز و بـده سؤالشان را با زخم سـرت جواب عباس اصـغر ز عطش نبرده خوابش رفتی تو چرا به خواب عباس برخیز و دوباره آب بردار کن سوی حرم شتاب عباس

باب الحوائج

از آستین قـدرت، دستی دگر برآیـد بر دست شـیر یزدان، شمشـیر دیگر آیدای عاشـقان بجوشـید، جآم طرب بنوشـید عشاق را دوباره، در عشق رهبر آیداز طلعت اباالفضل، عالم گرفته رونق خورشید کربلا را، ماه منور آیدام البنین به دامن، یک دسته گل گرفته کز او مشام جان را، عطر پیمبر آیدزهرا و مرتضی را، آید فروغ دیده

ص: ۶۲

سبطین مصطفی را، یار و برادر آیدآمد حسین امروز، فردا رسد ابوالفضل اردوی کربلا را، سردار لشکر آیداز آسمان قدرت، بدری دگر درخشید از چرخ عشق و ایمان، ماهی دگر برآیداو را عزیز دارد، زهرا چنان حسینش آری قرار جان، آن پاک مادر آیدعباس آنکه خوانند، باب الحوائج او را هر کار سخت و مشکل، از دست او بر آیدعباس آنکه زینب، دل بسته بر وفایش در طاعت از امامش، از دیگران سرآیدعباس آنکه گوید، سجاد جان فدایت عباس آنکه دستش، بوسیده حیدر، آیدگر او کند نگاهی امشب سوی «مؤید»شام غمش سرآید، کام دلش برآید

دریای ادب

ایمـان و وفـا سایه ی بالای تو بود ایثار علی، نقش به سـیمای تو بودگر لب نزدی به آب دریا، عباس دریای ادب میان لبهای تو بود

پرچم انقلاب

عباس لوای همت افراشته است وین راز به خون بنگاشته است او پرچم انقلاب عاشورا را با دست بریده اش بپا داشت است

عباس چو ماه

شیرازه ی عترت و کتـاب است حسـین سرچشـمه ی عشق و انقلاب است حسـین دیگر شـهدا سـتاره ی تاباننـد عباس چو ماه و آفتاب است حسین

ص: ۶۴

مجید مرادی رودپشتی

سبزگون

ای جهانی نثار دستانت عالمی سوگوار دستانت در شگفتم هلا چها کرده است قدرت ذوالفقار دستانت پی یاری برادر تو هنوز مانده در انتظار دستانت کودکان را به بین که می گریند در یمین و یسار دستانت سرو آزاد نیست جز شبحی سبزگون از تبار دستانت جنگلی از درختهای عروج هست آیینه دار دستانت هست آب فرات از آزرم

ص: ۶۵

تا ابد وامدار دستانت شعر من نیست آبدار دریغ تا بگویم نثار دستانت

بال عطش

بیـدار نشـست و از سـر خواب گـذشت برقی زد و چون شـهاب بی تاب گـذشت تا چشـمه ی ناب عشق، تا کوثر دوست با بال عطش پر زد و از آب گذشت

رونق مهتاب

از شرم رخت رونق مهتاب شکست شب با قدمت سکوت مرداب شکست با مشک ز روی زین فروافتادی آنگاه دل آینه و آب شکست

محمد بهرامی اصل «عاصی»

شراب عطش

باده ی عشق تو همجنس شراب عطش است جان کوثر نسبت تشنه آب عطش است زائر تربت خونین حسین بن علی است عطر شوری که ره آورد گلاب عطش است حاش الله که دهد دست ارادت به یزید آن امامی که دلش مست ثواب عطش است روز آشوب شهامت همه دیدند که عشق متجلی است در آن دل که خراب عطش است رسم آن نیست که بر تشنه لبان آب دهند؟ مرگتان باد مگر تیغ جواب عطش است؟

ص: ۶۷

نهراسد ز دم تیغ جگر سوز عدو آنکه پیراهنش از جنس حباب عطش است آه و دردا که کنون روی زمین افتاده است دست عباس که شمشیر شهاب عطش است یارب پیکر غلتیده به خوناب جگر کیست؟ خورشید که در زیر سحاب عطش است یا حسین آن مه ظلمت شکن کرب و بلاست که سرش قاری آیات کتاب عطش است؟کس چه بیند بجز از چشم خدا بین حسین رخ دلدار که در زیر حجاب عطش است درد غربت، تن خسته، ره بسته، دل چاک شرح تصویر بخون خفته ی قاب عطش است آنکه هفتاد و دو گل در قدم جانان ریخت سید و قافله سالار جناب عطش است

ص: ۶۸

جلال محمدی

مهتاب در آب

خاندان علی و ننگ مذلت؟ هیهات دامن فاطمی و لکه ی بیعت؟ هیهات علم حادثه بردار، سفر باید کرد پای در معرکه بگذار، خطر باید کردبار بربند دگر ترک وطن باید گفت تیغ برگیرد که با تیغ سخن باید گفت جاده در جاده به دیدار خدا باید رفت خسته، پای آبله تا کرب و بلا باید رفت طاقت هجر نداری، ره هجرت باز است پای اگر هست تو را، جاده ی جنت باز است

ص: ۶۹

فصل وصل است، گر از فاصله ها درگذرید ای مجانین حق از سلسله ها درگذریدسر به شمشیر سپارید که تقدیر این است شکوه زنهار، که تاوان جنون سنگین است عشق گوید که از این مرحله چون باید رفت بی سر و بی کفن، آغشته به خون باید رفت هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله هر که دارد سر همراهی ما بسم الله خیمه را نیز دمی چند به ظلمت بسپار راه رجعت به سلامت طلبان وا بگذارهر که را ذوق جراحت نبود برگردد هر که را شوق شهادت نبود برگرددبگریزند از این دشت که راحت طلبند بستیزند که جانباز و جراحت طلبندبازگردند از این عرصه که نامردانند عافیت باره و تن پرور و بیدر دانندبگذارید که خامان ز خطر بگریزند سایه ها در دل ظلمت ز سحر بگریزند

هـان که فردا سـر و شمشـیر به هم خواهـد خورد سـرنوشت همه بـا تیغ رقم خواهـد خوردعشق طوفان جنونی دگر انگیخته بود عطش و حنجر و خنجر به هم آمیخته بودآسـمان در قـدح تشـنه هفتـاد و دو صـبح یک افق باده ز دریای شـفق ریخته بود.ماند هفتاد و دو شوریـده از آن مدعیان همه را عشق به غربال بلا بیخته بودپی هفتاد و دو حلقوم خروشان، باطل تیغ در تیغ سـکوت و سـتم آمیخته بوددرشـگفتم که کسی جز شهدا زنده نشد عشق از آن محشر کبری که برانگیخته بودمحشری بود و تماشایی و عاشورایی که به تصویر نیاید ز قلم فرسایی چه نویسم؟ که سـخن شـطح جنون خواهد شد دفتر شـعر من آغشته به خون خواهد شدشهسواران پی معراج کمر می بستند

ز ره حـادثه مردانه به بر می بسـتندمرگ از هیبت آنها متواری می شـد نافراسوی صف صف خصم فراری می شـدهمه را شوق که ای کاش ز نور زنده شویم زخمها خورده و در خون خود افکنده شویم کاش صد بار بمیریم و زنو جان گیریم پیر رخصـت دهـد و جانب میدان گیریم تا نفس می دمد از حنجره تکبیر زنیم در رکاب پسـر فاطمه شمشـیر زنیم تیغ در پنجه، نیفتیم از این جوش و خروش مگر آنگـاه که افتـد همه را دست ز دوش راهی از معرکه می رفت به آغوش بهشت رهروانش همه دریا دل و آیینه سـرشت همه رفتند از این راه و کسـی باز نماند جز اباالفضل به او همنفسـی باز نماندخیمه ها منتظر و تشـنه ی آب است، فرات جگر سـنگ از این شعله کباب است، فرات آتش «العطش» از خیمه روان تا ملکوت چه جوابی است بر این نامه بجز شرم و سکوت

ص: ۷۲

لرزه افتـاد از این نـاله به ارکان وجود اضـطرابی است از این فاجعه در غیب و شـهوددشت می نالـد ای گاش که دریا بودم بحر می گرید ای کاش که صـحرا بودم کیست این باغ سـتم سوخته را دریابد؟ سـینه های عطش افروخته را دریابد؟در همینجاست که نوبت به علمدار رسـید که به آیین ادب آمد و رخصت طلبیددست بر قبضه ی شمشیر و علم بر دوشش آفتاب آینه ی چهره آتش پوشـش مست می رفت و رخ از شوق برافروخته بود «تـا کجـا باز دل غمزده ای سوخته بود»مست می رفت و حسـین اش نگران بـود از پی نگرانش شه صـاحب نظران بود از پی تـا که تـاب آورد این غیرت مولا-یی را این شـجاعت نسب، این لشـکر تنهایی رابود پرچین سنان پرده میان وی و رود تیغ غیرت بدرخشید و ره رود گشودآه، سقای جگر سوخته به آب رسید

ص: ۷۳

در دل روز قمر از افق آب دمیددست در آب فرود برد و کفی پیش آورد بر لب آورد و ننوشید و تماشایش کرددید خورشید در آیینه ی آب افتاده است عکس ساقی است که در جام شراب افتاده است چهره در چهره جمالی ازلی جلوه گر است پرده در پرده از آن چهره نقاب افتاده است از کفش آب فروریخت و می دید فرات موج موج از نفسش در تب و تاب افتاده است مشک پر کرد و پس آنگه به صف دشمن تاخت آتش صاعقه گویی به سحاب افتاده است خیمه در خیمه عطش منتظرش بود اما خبری بود که سقا ز رکاب افتاده است...

ص: ۷۴

سحاب اصفهانی

در مدح روضه حضرت عباس

علیه التحیه و الثنا (۱) در زمان پادشاه عـدل پرور زان که زد پادشاه قـدر او در سـده گردون لوازیب دیهیم و نگین فتحعلی شاه آنکه باز کرد بر روی جهان الطافش ابواب عطاگرچه یابد سرعت و هم از حدود آید فزون پای او بر اوج اجلالش نه بیند منتها

ص: ۷۵

۱- ۱. این قطعه را دوست فاضل و محقق ارجمند حضـرت مهدی صدری کاشانی از نسـخه خطی خود رونویس و در اختیار ما قرار دادند که بدینوسیله از محبت ایشان سپاسگزاریم.

کبک را در مأمن امنش عجب چندان نبود بود اگر از عدل وی در خوابگاه باز جاملجأ حجاج دوران آنکه در دورش کند آهوان در منزل شیر دژم دایم چرازائران را درگه این سوی طوبی رهنمون واردین را سده ی او در جنان بین رهنمادایم آنجا قدسیان را جا پس کسب شرف نه چو دربانان پی دربانیش دارند جازان بلند ایوان که رشک آسمان آمد مگر در زمین کربلا از نو سپهری شد بپامه کند کسب ضیاء از قبه ایوان اوی چون بجوید چهره مرآت بی صیقل جلابا نکویی صفه از صفه ی این خلد بین و از لطافت گرد این درگاه چون آب بقاطالع میمون بانی این که خلدآسا چنین زیب دید از امر او این بارگاه عرش سادور اگر از آن شده اما مدام آن را بدل زائری زین آستان بین چاکری ز آل عبا

ص: ۷۶

هر که رو آورده آنجا کام او حاصل شود هر کسی آمد بآن در دایم امیدش رواطائفان مرقدش آسوده دان ز آمال دهر زائران در گهش ایمن به بین از هر بلا-چون بحکم بانیش بنیاد معمار قدر کرده این دلکش بنای دلگشای جانفزازد رقم کلک «سحاب» از بهر آن این قطعه را از عدد مصراعی از این منتهی سال بنا

ص: ۷۷

سروش سپهری

با زخم عطش

بر مرکب عشق، شعله آسا، می رفت با زخم عطش، بسوی دریا می رفت با اشک هزار تشنه، با مشک تهی از دشت سراب، تا ثریا می رفت

ص: ۷۸

کامران شرفشاهی

علمدار

وقتی که شکست قامتش از غم او بارید بر او هزار تیر از همه سوبشنید به طعنه کافری می گوید کای سید هاشمی علمدارت کو؟!

ص: ۷۹

احمد مشجری کاشانی «محبوب»

یادگار حیدر

من از جـان بنـده ی جـان آفرینم مـدیحت گوی خیر المرسـلینم بود مهر علی، مهر پیمبر مرام و مسـلک و آئین و دینم به مـدح حضـرت عباس ریزد گهر از طبع معنی آفرینم به هنگام غزا فرمود با خصم که فرزنـد امیرالمؤمنیم ابوالفضـلم، ز حیـدر یادگارم برادر را بهین یار و معینم

ص: ۸۰

منم آن یکه تاز عرصه ی رزم که در میدان چو شیر خشمگینم سپهسالار اردوی حسینم ولای او بود حصن حصینم ز خوان نعمت او ریزه خوارم به گرد خرمن او خوشه چینم در پر ارج بحر طا و هایم مهی از آسمان یا و سینم مگر ای قوم بدسیرت ندانید به جان پرورده ی ام البنینم به راه دوست می جنگم چو حیدر که دشمن نیز گوید آفرینم به میدان شجاعت یکه تازم به دریای وفا در ثمینم به دانشگاه پرارج محمد بهین درس است قرآن مبینم به هنگام دعا عبد مطیعم به رزم خصم دون شیر عرینم به محراب عبادت آن چنانم

ص: ۸۱

به میـدان شـجاعت این چنینم به دیو خصم بی دین چیره گردم که باشد نام حق نقش نگینم هما وردی نمی بینم به دوران میان جنگجویان بی قرینم حسـین بن علی را جان نثارم مطیع آن امام متقینم اگر چه میر میدان نبردم کهین آسـتان آن مهینم به هفده منصبم منصـوب فرمـود حسـین آن خسـرو دنیـا و دینم چه غم از آنکه بـا تیـغ یمـانی جـدا گردد ز تن دست یمینم چو از زین سرنگون گردید گفتا برادر جان، نگر حال حزینم دلم خواهد درین دیدار آخر گلی از گلشن رویت به چینم برادر آرزویم غیر از این نیست

ص: ۸۲

که وقت مرگ رخسارت به بینم مبر در خیمه ام جان برادر ز روی کودکانت شرمگینم ابوالفضلا من آن «محبوب» زارم که مهرت شد عجین با ماء و طینم چه خواهد شد نهی پا بر سر من بگیری دست روز واپسینم ترا باشم غلام حلقه در گوش اگر نیکم اگر بد خود همینم

ص: ۸۳

احمد نیک طلب «یاور» همدانی

میلاد حسین و عباس

چون صبح فرودین ز افق زد سر آفتاب گوئی که زر فشانـد به بحر و بر آفتاب تا عرش، فرش مخمل زربفت شد زمین رخ آن زمان که تافت ز تل زر آفتاب قرص قمر نهاد چه رو سوی باختر وقتی که سر زد از افق خاور آفتاب با نکهت نسیم سحر باغ جان شگفت گل شد به گلشن فلک اخضر آفتاب گلگون نگر ز خون شفق دامن افق تا بردمید هم چو گل احمر آفتاب

دشت و دمن ز سبزه چو بـاغ بهشت بین از هر نظر چه خرم و خوش منظر آفتـاب شـد تـازه از طراوات صـبح بهـار، گـل بر سـر شکوفه ریخت ز بام و در آفتاب بلبل ز شاخ گل به ترنم طرب فزای صلصل نواگر است و نواگستر آفتاب سرو و سمن صنوبر و نسـرین و یاسـمن زد با صـفا بلطف هوا سـر در آفتاب با این جمال و جاه و جلال و شـکوه و ناز تجدید مطلع است ز سـر تا سر آفتـاب ای روی هم چو مـاه ترا مظهر آفتـاب وز مهر پرفروغ تو مسـتظهر آفتاب ساقی سـپهر و می مه و مینا فلک تراست میخانه سخای ترا ساغر آفتاب برخیز و باده ریز و برانگیز رستخیز ای از تو زمزم انجم و ای کوثر آفتاب زیرا که تافت ماه و لا، مهر هل اتی شاید ز شرم رخ ننماید گر آفتاب

ص: ۸۵

تابـان دو اختر از افق عشق بر دمیـد آری یکیش چون مه و آن دیگر آفتـاب دو عیسوی دم آمـده گویی که این چنین ز انفـاس پاکشان شـده جان پرور آفتاب شد جلوه گر دو جان به جهان حجاز از آنک اینگونه شد منیر مه و انور آفتاب دل را یکی دلیل ره و کشتی نجـات فلکش اگر فلـک بود و لنگر آفتاب سالار و سیدالشـهدا حضـرت حسـین «ع»خون خـدا که هست ورا چاکر آفتـاب سـلطان ملـک عشق که لطف عمیم او از ماه بر شـده است و کماهی بر آفتاب دیگر سـفیر و میر و علمـدار کربلا عباس «ع»، آن کز او شـده نـام آور آفتـاب مهر نبی و ماه بنی هاشم آن که او جون اختر است و فاطمه مه، حیـدر آفتاب زان رو که تا ابد ز ازل نیز بود و هست در هر زمان بحکم تو فرمانبر آفتاب

ص: ۸۶

از ما مگیر مهر خود ای مه که بیـدریغ تابـد فروغ مهر به خاکستر آفتاب دشـمن اگر که فیض نبیند، شـگفت نیست کز گل گل آرد و ز حجر گوهر آفتاب ما سـرسپرده ایم بپایت ز دست دوست بر سـر نهد به دست تو تا افسـر آفتاب در آرزوی کعبه کوی تو سوخت جان خواهـد چه سوزدم به دل محشـر آفتاب تنها نه من مدیـح تو آرم که مر ترا شد در ثنا سپهر و مدیحتگر آفتاب دست من است و دامن لطف تو تا بحشـر ای ذره پرور از تو بلند اختر آفتاب با جاودانه جلوه حق در جهان و جان دیگر چگونه جلوه کند «یاور» آفتاب

ص: ۸۷

محمد علی صاعد «صاعد»

بستر عشق

بزن جام از می جان پرور عشق بگیر از دست ساقی ساغر عشق برآیـد آفتابی هستی افروز شود هر دل به سـینه مجمر عشق شود فرمانبرش ذرات عالم به صدق آن کس که شد فرمانبر عشق بود پرواز او در اوج لاهوت به بخشـند آن که در بال و پر عشق به کف گنج دو عالم دارد آن کس که دارد در دل خود گوهر عشق

ص: ۸۸

رها کن جسم خاکی تا برآئی بود معراج جان با شـهپر عشق گوارایت شود شهد شهادت گلو گر تر کنی از کوثر عشق دهندت رتبه ی عین الیقین را اگر در سـینه داری باور عشق کسـی نومید از این درگه نگردد ندارد برگ باطل دفتر عشق به دست عشق هر کس جان سـپارد سـرش گردد سـزای افسـر عشق به راه عشق جانبازی بیاموز ز سـردار و امیر لشـکر عشق ابوالفضل آن گل بسـتان حیـدر که در دشت بلا شـد پرپر عشق در آن هنگامه هر زحمی که برداشت دمیـد از جای آن صد اختر عشق فتاد از تن دو دست نازنین اش برای دین حق در معبر عشق چنان زد خصم دون بر چشم او تیر

ص: ۸۹

که خـون جـاری شـد از چشم تر عشق چو ضـربت خورد بر فرق شـریفش نمیـدانم چه آمـد بر سـر عشق شـد از زین سـرنگون خورشـید و گردیـد به خون عشق غلطان پیکر عشق چو زهرا گفت ای فرزنـد عباس چه حالی داشت یا رب مادر عشق نـدای یا اخا سرداد و گفتا کجائی ای خدیو کشور عشق بیا تا این دم آخر ببینم جمال انورت در بستر عشق بر آمد ناله از هستی چو آمد سر نعش برادر رهـبر عشـق بسوز ای دل که از غم نـاله سـرداد به بـالین برادر سـرور عشق ز بس بر جسـم پـاکش بـد گـل زخم گلستان دید یکسر منظر عشق بداد اینجا دو دست و داد در حشر به دستش داوری را داور عشق

عجب «صاعد» نوایت جان گداز است دمت پیوسته گرم از آذر عشق

ص: ۹۱

مصطفی قاضی نظام «قاضی»

ندای ابوالفضل

سرو کجـا، قامت رسای ابوالفضل ماه کجا، جلوه ی لقای ابوالفضل می رهـد از رنـج و غم به دنیی و عقبا در دل هر کسـی بود ولای ابوالفضل ای دل عاشق طلب کن از سر اخلاص جرعه ای از چشمه ی صفای ابوالفضل هستی خود در ره عقیده فدا کرد ای همه هستی من فدای ابوالفضل در دل غمدیده ام ولای حسین است در سر شوریده ام هوای ابوالفضل

ص: ۹۲

میرسد اینک بگوش دل هله بشنو نغمه ی آزادی از نـدای ابوالفضـل روز وفای بعهـد در صف هیجا گفت زمین و زمان ثنای ابوالفضـل خصم به وحشت شـد از رشـادت عبـاس دوست به حیرت شـد از وفای ابوالفضل دست اگر شـد جـدا ز پیکر پاکش هست بیا تا ابد لوای ابوالفضل چشم امیدش بود بحشر، که «قاضی» عفو نماید مرا خدای ابوالفضل

درگاه عباس

خواهی اگر نشـانه ز مردان نامـدار یـادی کن از وفای ابوالفضل جان نثارگر آورد زمان شـجاعان بی شـمار هیهات مثل او دگر آید به روزگارچشم جهان ندیده چو او پاک گوهری

ص: ۹۳

هر جا که از جلالت او گفتگو کنند لاهوتیان مقام ورا آرزو کنندآنان که سوی درگه عباس رو کنند دیگر کجا بهشت برین جستجو کنندنه حسرت بهشت برند و نه کوثری تا از کفش لوای حسینی سوا نبود اروی شاه را غمی از ماجرا نبودتا دست وی ز پیکر پاکش جدا نبود زینب به درد و محنت و غم مبتلا نبودزیرا که داشت همچو دلاور برادری گردید تا که پیکر عباس غرق خون افتاد از کفش علم و گشت سرنگون آمد به لرزه گنبد گردون نیلگون خیل ملک ز پرده برآورده سر برون دیدند پاره پاره فتاد است پیکری آه از دمی که نور دل و جان بوتراب گفتا بکن بیاریم ای شاه دین شتاب تا دربرش رسید شهنشاه مستطاب مه را بخاک تیره نگون دید آفتاب

ص: ۹۴

زان صحنه شاه کرد بپا شور محشری گفتا که خم شد از غم هجرت مرا کمر ای سروقد دو دیده گشا و بمن نگرآمد زمان وصل مرا و تو را بسر آخر تو را چگونه توانم کشم به بردستت ز تن جداست ز کین ستمگری «قاضی» هر آنکه اشک فشاند به خاک او یا توتیای دیده کند خاک پاک اویا شرح غم دهد ز تن چاک چاک او آرد بیاد حالت اندوهناک اودارد به صبح و شام دل پر ز آذری

ص: ۹۵

محمد حسین بهجتی «شفق»

عاشق حق

بلبلم و زمزمه سر می دهم از گل روی تو خبر می دهم لاله ام و بر دل من داغ تست هدیه ات از خون جگر می دهم عاشقم و کعبه ی کوی ترا بوسه به دیوار و به در می دهم شمعم و با هر نفس آتشین از تب عشق تو خبر می دهم ای تو امید دل من یا حسین خاک رهت جای بسر می دهم

ص: ۹۶

با نظری گر بنوازی مرا جان به تو پاداش نظر می دهم گر ببریدنـد یکی دست من در ره تو دست دگر می دهم عاشق حقم من و در راه دوست دست و دل و دیـده و سـر می دهم نیست عجب گرز دلم خون چکد باغ گلم، لاله ی تر می دهم من خجلم - گر که نیاوردم آب از مژه ات سـیل گهر می دهم بسـکه شوم داغ ز یاد لبت گرمی خجلت به شـرر می دهم چونکه ترا بنده از فرط جاه خط غلامی بقـدر می دهم من ز وفادرای و ایثار جان درس فتوت به بشـر می دهم طوطی طبع «شـفق» خسـته را از دم جانبخش، شکر می دهم

ص: ۹۷

باب الحوائج

ای آبروی عـالم جان خاک پای تو ای کرده جان به دوست فـدا، جان فـدای توعقل بشـر چگونه به گرد رهت رسـد ای ماوراء خلوت افلاک، جای توکونین نیست قیمت یک تار موی تو گردیست خلد، از حرم دلگشای توبال فرشـته فرش ره زائران تست ای آفتـاب، سـایه نشـین لوای توخون خـدائی تو به عشق خـدا چو ریخت غیر از خـدا کسـی نبود خونبهای توای یاور حسـین و علمدار کربلا دارد بهشت، رایحه ی کربلای تومهر تو کیمیاست کز او خاک، زر شود نی نی ز کیمیاست بسی به، ولای توبیند چو پایگاه تو در حشر، هر شهید حسرت برد ز حشمت بی انتهای تو

ص: ۹۸

جانا ز هر کسی تو رضائی خدا رضاست نبود جدا رضای خدا از رضای توبوسیدن ضریح تو ما راست آرزو دلهای ما به سینه تپد از برای توای کعبه ی امید، ترا جان فدا کنم روزی اگر فتد گذرم بر منای توهیچ آشنا ز نزد تو نومید برنگشت خوش باد حال آنکه بود آشنای توهر مشکلی که ریخت به جانم شرار غم حل شد به یک اشاره ی مشکل گشای توهر کس خطی ز مهر تو بر لوح دل نگاشت او را به آبروی تو بخشد خدای توقربان شور عشق تو ای میر کربلاـ شد نینوا پر از عظمت از نوای توسقای کربلائی و لب تشنه جان دهی در پیش آب، جان به فدای وفای توشد قامت حسین خم و پشت او شکست در خون چو دید غرقه قد دلربای توچون داستان قتل تو بشنید مادرت

ص: ۹۹

آتش گرفت همچو «شفق» در عزای تودیگر ندید مثل وفای تو روزگار باشد خجل فرات هنوز از وفای توبا جسم چاک چاک به دریا زدی تو، دل مواج شد شریعه خون از شنای تواز تن جدا دو دست تو، لیکن به اشتیاق پویا به راه عشق حسینی، دو پای توجانبازی تو رفت فراتر ز اوج و هم مبهوت و مات شد خرد از ماجرای توبعد از تو خاندان حسینی نیافتند پشت و پناه و ملجأ، دیگر به جای تودیگر ندید دیده ی گردون برادری هرگز به پاکبازی و صدق و صفای توای بهترین شهید نداند بجز خدا هیچ آفریده، جاه و جلال و جزای توای آفتاب مرحمت ای ماه هاشمی خواهم سلامت دل خویش از عطای توبپذیر این چکامه، که این شعر آتشین با سوز دل، سرود «شفق» در رثای تو

ص: ۱۰۰

احمد نیکو همت

وفاداری برادر

از روز ازل آموخت آیین وفا عباس تا ساخت سر و جان را یکباره فدا عباس سرداد به راه دوست آن مظهر جانبازی بست از دل و جان خویش پیمان وفا عباس جان ها به فدای تو ای ماه بنی هاشم بگذشته ز جان خویش در راه خدا عباس خورشید خجل باشد، در پیش لقای او از مهر خدائی شد خورشید لقا عباس جاوید شهیدانند تا روز نشور خلق نوشیده ز فیض حق از عین بقا عباس

ص: ۱۰۱

شجعـان عرب از بیم خویش همی لرزنـد آن دم که برافرازد در جنـگ لوا عباس چون نار فروزان است آن دم که به خشم آید هنگام وفاداری است، گلزار صـفا عباس در حلقه ی مشـتاقان پروانه صـفت جان داد در بزم محبان بود، شمع شهدا عباس از ماه بنی هاشم انوار هـدایت تافت در کرب و بلا گردیـد، تا نور هدی عباس گر درد به جان داری، از غیر چه می جویی؟ بس درد که خواهد کرد بی شـبهه دوا عباس از درگه او هرگز نومید نخواهی شد باشد به همه احوال تا کارگشا عباس از این همه رادی ها محبوب، ابوالفضل است مشـهور به دنیا شـد از فضل و سـخا عباس چون روی به میدان کرد در راه جهاد حق بر درگه یزدان کرد بس حمـد و ثنـا عبـاس گفتنـد بلی احرار، از روز الست آری زان کرد خریـداری، بر خـویش بلاـ عبـاس ایثـار و وفـاداری آموخت به جانبازان

ص: ۱۰۲

بسیار بلاـ دیـده است در کرب و بلاـ عباس کافر به صف هیجا، واصل به درک گردیـد زان تیر که کرد از شـست یکباره رها عبـاس جـان کرد نثار حق، آن مظهر جانبازی این گونه خـدا را ساخت از خویش رضا عباس سـرداد و سـرافراز است در محفل جانبازان جان داد و به جانان شد تسـلیم، زها، عباس بیهوده چه پیچی سـر، زین درگه اهل درد؟ مردان بلاکش را بخشـیده شفا عباس دستی که علی بوسـید شد قطع ز جور خصم قربان وفای تو، ای جان اخا عباس چون شـمع فروزنده در جمع شهیدان بود ونـدر صف ایمان بود چون نور و ضـیا عباس سـربازد اگر جنگ نومیـد نخواهد شد دارد به سـرافرازی امید و رجا عباس دادند بشارت ها احرار زمان او را در کرب و بلا تا بود چون پیک هما عباس یاران حسین ما گشتند شهید حق اندوه به دل دارد، زین سوک و عزا عباس

کفار پلید دون بس فتنه بپا کردند بر خویش همی پیچد زین جور و جفا عباس سردار رشید ماست عباس عزیز ما مردانه همی جنگید با شور و نوا عباس تا خصم فسونگر را از پای درانداز دپیمان مودت بست با آل عبا عباس بگذشت ز جان خویش در صحنه ی جانبازی خو کرده ز جان و دل با رسم وفا عباس با دشمن دین هرگز بیعت نکند مؤمن تحسین مجاهد را زان است سزا عباس دادند سر و جان ها از بهر فلاح خلق در راه شهادت شد زان راهنما عباس چون باب حوائج اوست «همت» تو چه غم داری؟ بس حاجت محتاجان کرده است روا عباس

ص: ۱۰۴

خاسته اصفهانی

سقایت

تشنگی ها را حکایت می کندعشق تا جان را سقایت می کندتشنه جانم تشنه جانم تشنه جان گرچه باشم بر لب آب روان کز رخم ریزد غبار تشنگی آنقدر دارم شرار تشنگی خشک می گردد بدوشم مشک آب بسکه باشم از عطش در التهاب تا که هست از تشنه کامان مطلبم می تراود تشنه کامی از لبم بود با ساقی مرا روی نیاز دوش بودم از عطش در سوز و ساز

ص: ۱۰۵

سوختی از تشنه کامی جان من گفتم ای پیمانه ات پیمان من در بهایش می دهم من هر دو دست گرز یک پیمانه ام سازی تو مست ای ز سوز تشنگی در شور و حال گفت با من ساقی نیکو خصال زان می عاشق کش گل فام ما گر که خواهی جرعه ای از جام ماتا شوری از کوثر ما مست مست باید از آب جهان شویی تو دست این حدیث از ساقی دشت بلاست نفس را سیراب گر سازی خطاست آن شهید تشنه لب سقای عشق روز عاشورا در آن غوغای عشق از وفا کرده سقایت را قبول در حریم پاک اولاد رسول بحر غیرت شد بسوی شط روان تا که بنشاند شرار تشنگان آتشین دل پای چون در شط نهاد

آب را آتش فکندی در نهادآنچه می گویم مکن در آن شگفت آب از سوز دلش آتش گرفت روشنی چون آب اندر پای او خواست بوسد دست رحمت زای اودر کف آن بحر غیرت جا گرفت آب را دلدادگی بالاـ گرفت خواست تا بوسد دو لعل پاک او خورد محکم سیلی از ادراک اوگفت با خود ای غریق تشنه کام عافیت بر عاشقان باشد حرام سالها از عشق جانان سوختن تا درون را آتشی افروختن می فشانی آب بر آتش چرا می رهی زین شعله سرکش چرا؟خود تو می دانی بر غم اشتهار آب با آتش بود ناسازگارباید آتش گل کند در جان مرد تا نگردد روی آن پژمان و زرد

تشنه باش و آب بر دریا بریز عاشقان را نیست زین آتش گریزتشنه باشد سید مولای عشق از چه نوشی آب ای پویای عشق؟چون مریدان را پس از مرگ مراد زندگی هرگز ندارد روی شاددر خط چوگان او سر نه چو گوی تا ترا دست است دست از جان بشوی چون تویی جویای آب زندگی دیده بردار از سراب زندگی این بگفت و کف تهی از آب کرد خویش از خون جگر سیراب کردتشنه لب بیرون شد از شط بحر جود خالی از شور تموج گشت رودخشک شد رود کلامم ناگزیر تشنه ای گر آب از عمان بگیرروز عاشورا به چشم پر ز خون مشک بر دوش از فرات آمد برون شد بسوی تشنه کامان رهسپر

تیرباران بلا را شـد سپربس فروباریـد بر وی تیر تیز مشک شد بر حالت وی اشک ریزتا قیامت تشـنه کامان ثواب می خورند از رشحه آن مشک آب متصل چون شد به عمان «خاسته» از کلامش شور عرفان خاسته

ص: ۱۰۹

مرتضی نوربخش

عطش تاریخ

فصل شکوفه، فصل بهاران است فصل بلوغ گل به گلستان است فصل قیام سرخ صنوبرها فصل شکوه لاله و ریحان است فصل امید، فصل خوش رویش فصل نوید بارش باران است فصل وفور آب و سرور خاک فضل نشاء مزرع ایمان است از مقدم نسیم سحرگاهی گیسوی سبز باغ پریشان است

ص: ۱۱۰

هر شاخه ای که شور شکفتن داشت بالا بلند و سرخوش و خندان است خورشید بانجابت دیرینش از پشت ابر تیره نمایان است در یک طرف بهار و همه گرمی در یک طرف سپاه زمستان است فصل مصاف عاطفه با بیداد فصل طلوع جلوه ی جانان است فصل عبور قافله خورشید از جاده های تیره ی دوران است دستی طلایه دار سرافرازی است کایینه دار ارزش انسان است تا لحظه ی مبارک جانبازی دامان انتظار گل افشان است دل را ز موج حادثه پروا نیست دریا همیشه طالب طوفان است در عشق گامهای سراندازان چون چرخ در مدار شتابان است هر عاشقی که قرعه به نامش خورد

ص: ۱۱۱

لبیک گوی عازم میدان است هنگامه ی نبرد عزیزان را از دور چشم خیمه نگهبان است تاریخ از این مناظره در تردید عالم از این معامله حیران است یک سو فتاده دست علمداری است کز او بلند قامت ایمان است فکر وفای وعده چنان سبز است کان میر تشنه مشک به دندان است در گوش خاک زمزمه ی تکبیر زیباترین ترانه ی عرفان است شب با تمام همهمه می تازد اما سپیده بر سر پیمان است زخم گلوی کودک شش ماهه در ظلمت زمانه درخشان است و آن سرو سرکشیده ی آزادی افتاده در میانه ی میدان است

ص: ۱۱۲

جسم حسین تشنه لب تاریخ چون نخل نیمه سوخته عریان است گودال از تلاطم خون عشق بی تابتر ز شعله ی طوفان است از خون ارغوان چمن آذین است از داغ لاله دشت پریشان است داغی که آبروست حقیقت را داغی که همنشین دل و جان است گویی قیامت است به پا بر خاک کاشفته خواب کوه و بیابان است تنها نه کربلا که زمان یکسر در زیر پای حادثه لرزان است تشویش در کجاوه تکرار است امید در تهاجم حرمان است در راستای هجرت گلها باز در جنگل خزان زده بوران است برنی سر مبارک آن مظلوم

ص: ۱۱۳

سرمست از تلاوت قرآن است زینب از این مصیبت عالم سوز تا روز حشر سوخته دامان است آه ای حسین ای عطش تاریخ شرمنده از تو آب به دوران است خورشید پرتوی ز فروغ توست مهتاب در نگاه تو پنهان است در تو تمام عشق تماشایی است در تو تمام عشق نمایان است بی تو بهار ثانیه ای پائیز با تو تمام سال بهاران است نام تو در جریده ی آزادی آغاز هر نوشته و عنوان است مانند آفتاب سحرخیز است چشمی که در عزای تو گریان است هر تلخ با وجود تو شیرین است هر سخت با حضور تو آسان است عشقت نه آتشی است شود خاموش خورشید پاره ای است که در جان است

ص: ۱۱۴

یاد تو و حماسه گلگونت سرسبز چون طبیعت ایمان است جان من از شراره ی عشقت سوخت جانی که سوخت عاشق جانان است

ص: ۱۱۵

حسین اسرافیلی

دست حیدر

شد نوبت رزم بوفضایل آن ماه لقا، علی شـمایل آمد به ادب حضور خورشـید تا کسب کند شکوه توحیدتیغش به کمر، سپر به پشتش بشکوه علم میان مشتش بلب تشنه و مشک روی دوشش پیغام پذیر هر دو گوشش استاد به خیمه ی ولایت تا او مگرش کند عنایت

ص: ۱۱۶

اذنی به صف نبرد گیرد از چهره ی دشت گرد گیرددر خیمه امام با برادر استاده ولی غمی برابرخورشید و قمر چو شد مقابل استاد چو بنده بو فضایل یعنی که از او جز این نشاید در محضر حق سکوت بایدآنجا که دو دل جدا ز هم نیست بین دو نگه اشاره کافیست کردند سکوت هر دو، اما چشم و لبشان پر از سخنهااو جز سخن خدا نفرمود این بار ارادتش بیفزوداو کرد نگاه آتش افروز این گشت تمام شعله و سوزاو راز خود آشکار میکرد با تیر نگه شکار میکرداین گشته شکار جلوه ی دوست

ص: ۱۱۷

یعنی که نگاه دوست نیکوست او کرده سکوت، اگر سخنهاست این در نگهش که: عشق تنهاست او ساقی و این خمار ساقی تا میکده در کنار ساقی او جام ولایش از بلاها این چشم و دلش پر از تمناو میکند از نگاه پرهیز این تشنه، که: باز هم عطش ریزاو مانده که این خمار سرمست چون گیرد جام عشق بی دست!این در نگهش که: دست اگر نیست از غیرت من دو چشم باقیست او مست می و سبوی باقی این دیده به چشم مست ساقی او جلوه ی حضرت خدایی این آینه ی خدانمایی او قبله نمای اهل قرآن این جلوه پذیر مهر ایمان

او غرق نیاز و راز در خویش این سیر و سلوک عشق در پیش او آینه دار باغ حیرت این یکه سوار دشت غیرت او پاره ی قلب و جان زهرا این خادم آستان زهرااو بر سر عهد خود علی وار این عرصه عشق را علمدارکردند سکوت هر دو با هم اسباب عروجشان فراهم در حیرت عشق، اشجع الناس ناگاه شکفت بغض عباس چون ابر بهار گریه سرداد از گریه ی آسمان خبر داددر دیده نشست ابر پربار چون بر سر کوهسار رگبارهر چند که تشنه بود و بی آب از دیده روانه کرد سیلاب تا آنکه امام عشق برخاست

و آن قـد خمیـده باز شـد راست کردش نگهی که ای پناهم ای در دل فتنه تکیه گاهم بی دست تو این علم مماناد بی چشم تو ایـن حرم ممانـادتو دست منی و دست حیـدر بی دست مبـادت این برادردور از تـو من آشـیان نخـواهم بی روی تـو من جهـان نخواهم ای من به فـدای قـامت تو بر غیرت و اسـتقامت توعباس که دیـد این عطایش افتاد چو سایه زیر پایش تا سایه قرین نور گردید خود نور شد و طهور گردیددر جلوه ی دوست تا فنا یافت چون مهر وجود او بقا یافت

ص: ۱۲۰

اشتیاق خطر

بر در خیمه ایستاده سوار به اشارت که گاه پیکار است می نماید نگاه باز پسین که دگر نوبت علمدار است در نگاهش نشسته حرمت عشق تا چه فرمایدش دوباره امام شوق پیکار می زند فریاد مرد را تا حضور سرخ قیام گرد بی خوف صحنه پیکار زی خطر تا لگام باره گرفت کودکان مانع سوار شدند خیمه را شیونی دوباره گرفت

ص: ۱۲۱

دهنه ی اسب را گرفته بـدست می فشارد دو مشت را از خشم کیست آیا علم به دوش کشد؟ نهراسد دگر نه بندد چشم دشـت را جز سـکوت پاسـخ نیست بـاره می خوانـدش به سوی سـفردشت اسـتاده همچنان خاموش مرد اما در التهاب خطرابروانی بهم گره خورده سایه بان دو چشم همت اوست آفتاب ایسـتاده شاهد رزم حالیا گاه، گاه غیرت اوست مشـکش از انتظار لبریز است دوخته دیده را به راه فرات

ص: ۱۲۲

پشت سرچشم تشنه کامی چند غرق در گریه، چون نگاه فرات کیست این کز غبار می آید گرد میدان نشسته بر رویش؟تیغ با شیوه ی پدر بسته است غیرت مرتضی به بازویش اشتیاقش کشیده سوی خطر سینه بر تیر و دشنه می سایدآفتابا تو نیز شاهد باش کز لب آب تشنه می آیدمی خروشد چنان که رعد به شب دشت می لرزد از هیاهویش بانگ الله و اکبرش جاری است از لب تشنه ی «بلی» گویش

آن که دیروز دعوتش می کرد اینک استاده تیغ کین در دست دست هائی که قصد بیعت داشت حال با تیغ و دشنه پیوسته است دیده ها دوخته به راه سوار تا که باز آید از دل پیکارتا نمازی دوباره بگزارد خیمه ها با حضور آن سرداردیده ی خیمه ها هراسان است تا چه بازی کند قضا این باریا سلامت سوار برگردد یا که اسبش رسد بدون سوارلاشخواران به کینه می نگرند گوئیا تک سوار افتاده است

ص: ۱۲۴

شیر این بیشه در میان انگار با تن زخمدار افتاده است گوئیا تشنه کام عشق شده است از لب تیغ و دشنه ها سیراب بانگی از قتلگاه می آید «هان برادر، برادرت دریاب»

دریا

هر چند که آن علم به زیر آمده بود خورشید برابرش حقیر آمده بودتا چشمه ی فیض خیمه های عطشان دریا به طلب چنان کویر آمد بود

ص: ۱۲۵

احد صالح تبریزی

سقای لب تشنه

من واله گفتار گهربار حسینم دلباخته و عاشق رخسار حسینم ای لشکر بدکیش و جفا پیشه دوران من از دل و جان یار و هوادار حسینم سلطان زمن کرده قبولم به غلامی سردار نیم، چاکر دربار حسینم عشاق به جهان در طلب دیدن یارند من در دو جهان طالب دیدار حسینم داروی طبیبان نکند چاره ی دردم

ص: ۱۲۶

بیمار، من از دیده بیمار حسینم من تکیه به دیوار و در کس ننمودم عمریست که در سایه ی دیوار حسینم شبها ز غم فکرت او خواب ندارم بیدار من از دولت بیدار حسینم در کعبه ی دل بسته ام احرام محبت در سعی و صفا همره زوار حسینم در دام غمش طایر دل گشته گرفتار آزاد از آنم که گرفتار حسینم امروز مر راه علی (ع) راه حسین (ع) است من هم به مثل میثم تمار حسینم از دیده فشانم گهر اشک بدامن با اینهمه نقدینه خریدار حسینم افتاده ام اندر خم چوگان بلا، لیک در بند خم طره ی طرار حسینم غم نیست که سقایم و لب تشنه و لیکن آزرده ز افسردن گلزار حسینم

ص: ۱۲۷

تا دست من افتاد، علم گشت نگونسار مشکم به دو دندان و علمدار حسینم من «صالحم» ای وارث حیدر به دو عالم این فخر مرا بس که عزادار حسینم

ص: ۱۲۸

شهاب یزدی

نماز عشق

چشـمم از اشک پر و مشک من از آب تهی است جگرم غرقه به خون و تنم از تاب تهی است گفتم از اشک کنم آتش دل را خـاموش پر ز خونـاب بود چشم من از آب تهی است به روی آب قیـامم، به روی آب سـجود این نمـاز ره عشق است ز آداب تهی است جـان من می برد آن آب کز این مشـک چکـد کشـتی ام غرقه در آبی که ز گرداب تهی است هر چه بخت من سـر گشته به خواب است، حسین دیده ی اصغر لب تشنه ات از خواب تهی است

ص: ۱۲۹

دست و مشک و علمی لازمه ی هر سقاست دست عباس تو از این همه اسباب تهی است شعر آن است «شهابا» که ز دل برخیزد گیرم از قافیه و صنعت و القاب تهی است

ص: ۱۳۰

یغما جندقی

عباس علمدار

آسمان سا علم و لشکر کفار دریغ رایت خسرو اسلام نگون سار دریغ پرچم آغشته به خون ماهچه آلوده به خاک اختر نصرت عباس علمـدار دریغ هم علمـدار علم وار، نگون سار فسوس هم خداونـد علم بی کس و بی یار دریغ بازوی چرخ قوی پنجه به یک تیغ افکنـد پای ما را از طلب و دست تو از کار دریغ پاک جانی که بر او نار سـنان بود خـدنگ رنجه از کشـمکش خنجر خونخوار دریغ

ص: ۱۳۱

روزگـار آب تو کرد آتش و بر دیـده و دل ختم خونـاب جگر، آه شـرربار دریغ از کنون تا به قیامت به عزا و ز عزا رنگ ما و رخ تو کـاهی و گلنـار دریغ طـاق از فتـح و ظفر کوشـش اخیـار افسوس جفت فیروزی و فر، کاوش اشـرار دریغایکـدل از چار طرف شش جهت و هفت سپهر بست بر آل محمد در زنهار دریغ مرهم تشنگی آب است و فروریخت به خاک سینه ها ماند به داغ عطش افگار دریغ تو به خون غرقه و در حسـرت آب اهل حرم تشـنه لب مانـده به ره دیده ی خونبار دریغ سود تا پشت تو بر خاک جـدل دست اجل جاودان مانـد امل، روی به دیوار دریغ گشت بیدار همی شوکت ادبار ز خواب رفت در خواب عدم دولت بیدار دریغ رفتی و بر همه، چه کوفه، چه شام، آمده است خواری کوچه و رسوایی بازار دریغ کشته انصار و خدم خسرو بی خیل و حشم

بر سر جـان قـدم آماده پیکار دریغ چه کنـد گر نه خود آماده ی میـدان گردد شاه را چون نه سـپه مانـد و نه سالار دریغ تبه از والی کوفه، سیه از لشکر شام روزگار سپه و روز سپهدار دریغ چرخ بر کام دل دوده ی مروان نگذاشت اثر از آل علی اندك و بسـیار دریغ شام شـد روز حیات تو و ما را شـبه سان صـبح ماتم ز افق گشت پدیـدار دریغ خاطر فاطمه غمگین طلبـد، هنـدوی چرخ تـا کنـد شـاد دل هنـد جگرخوار دریغ سوخت گردون و نمـا حاصـل از این تخم که کـاشت صبر و تـاب همه تا خوشه ز خروار دریغ روزی از ماه بنی هاشم و، ای شاه قریش که خورد نیك و بـد از خجلت کردار دریغ حق مولای جوانان بهشتی که مدار نظر رحمت از این پیر گنه کار دریغ

عباس جوان

درفش افتاد عباس جوان را فلک داد ای فلک دادعلم شد رایت ماتم جهان را فلک داد ای فلک دادمرا با رنج این سوگ روان کـاست نه تنهـا انس و جـان خـاست که دل مـأنوس غم گشت انس و جـان را فلـک داد ای فلـک دادزمان تا بر زمین این فتنه انگیخت مصیبت خاک غم بیخت

ص: ۱۳۴

به سـر بر هم زمین را هم زمان رافلک داد ای فلک داددر این ماتم کش انـده جاودانی نشاط زندگانی تبه شد پادشه تا پاسـبان رافلـک داد ای فلک دادزمین را آسـمان بر خاک بنشانـدبه سـر خاکستر افشانـدزمین برساز ماتم آسـمان را فلک داد ای فلک دادازین آباد و ویران بام تا درخرابت خانه بر سرشرف بر صدر جستی آستان را فلک داد ای فلک داد

به روباهـان دهی سـرپنجه ی شیرسـگان را دست نخجیرز شاهین لقمه سازی ماکیان رافلک داد ای فلک دادز خاک و چرخ از این هنجار یغماکنی تا کی مدارارها کن اشک و رخصت ده فغان رافلک داد ای فلک داد

ص: ۱۳۶

تقی رزاقی قمی

علم افرازی

ای قهرمان عرصه ی جان بازی شاهین رزم در علم افرازی چشم فلک ندیـده چو تو غازی ای دست باز عالم سـربازی ای چون پدر به بیشه هستی شیر دست تو حامی علم و شمشیرباب ترا که دست خدا گویند دست خدای بود و سزا گویند

ص: ۱۳۷

آنان که از تو مـدح و ثنا گویند هرگز نه از علیت جدا گویندست ترا که دست علی دانند دست خدای لم یزلی دانندای پیکر تو مـاه بنی هـاشم رویت چراغ راه بنی هـاشم فرمانـده ی سـپاه بنی هـاشم همچون حسـین شـاه بنی هـاشم در جلوه رشک پرتو مهتابی آری تو آفتاب جهان تابی باریـد بر تن تو در آن میـدان تیر عدو سـریع تر از باران آبی که داشت نرخ، بهای جان چون اشک کودکان همه شد ریزان از بس که تیر خورد به چشم مشک گردید چشم مشک تهی از اشک

ص: ۱۳۸

بودند کودکان ز عطش بی تاب رفتیب سوی فرات که آری آب لب تشنه بودی و نشدی سیراب یاد آمدت ز تشنگی احباب لب تشنه از شریعه برون رفتی خود با دلی چو لجه ی خون رفتی دائم سکینه داشت نظر بر در تا تر کند ز آب لب و حنجردردا که کرد پستی آب لشکر جای لب سکینه زمین را ترهم آب ریخت روی زمین هم خون حال سکینه بود ندانم چون؟ای درگذشته از سر دست و سر افکنده زیر پای فرس پیکر

ص: ۱۳۹

هستند جن و انس و ملک یکسر چشم انتظار لطف تو در محشر«رزاقی» است و لطف فراوانت در دست اوست گوشه ی دامانت

ص: ۱۴۰

احمد غفور زاده «طلائی»

ضریح مطهر

این قصیده به دور ضریح حضرت ابوالفضل که بنا به دستور آیت الله حکیم رحمت الله علیه ساخته شده منقوش است.این جا حریم پاک علمدار کربلاست این آستان قدس شهید ره خداست این جا حریم حضرت باب الحوائج است دولت درین مقام و گشایش درین سر است این جا بود مقام شهیدی که تا ابد خاکش حیات بخش و هوایش عبیر زاست این بارگاه شاه جهان حقیقت است

ص: ۱۴۱

این جایگاه جلوه ی انوار کبریاست این خاک مشک بیز که دارالشفا بود هر ذره اش به چشم ملایک چو توتیاست این جاست جایگاه شهیدی که تا به حشر دین خدا و پرچم اسلام از او بپاست این جاست جایگاه امیری که در کرم کان سخا و ابر عطا و یم وفاست این جاست جایگاه علمدار لشکری کز بهر حق علیه ستمگر به پای خاست دریا دلی غنوده در این جا که هم چو نوح در بحر دین به کشتی توحید ناخداست سقای اهل بیت، حسین علی بود این تشنه لب که خاک درش چشمه ی بقاست گردد مس وجود تو چون زر در این مقام این بارگاه خشت وجودش ز کیمیاست آیینه ی تمام نمای حقیقت است هر دل که با ولای ابوالفضل آشناست حاتم که گشت شهره ی آفاق از سخا در آستانه ی کرمش کمترین گداست

ص: ۱۴۲

آن کس که سر ز فخر به ساید به آسمان این جا که می رسد ز ادب قامتش دو تاست آب فرات تا به ابد شرمگین بود از تشنه ای که ساقی و ساقی کربلاست در روز حشر فاطمه گردد شفیع خلق در دست وی دو دست بود کز بدن جداست از این مصیبتی که به آل نبی رسید تا روز رستخیر به پا پرچم عزاست امروز هر که خدمت آل علی کند فردا شفیع او به صف حشر مرتضاست بر طبق امر آیت حق «حضرت حکیم» آن کس که حکم او به همه شیعیان رواست شد این ضریح ساخته در شهر اصفهان شهری که گر جهان هنر خوانمش سزاست تاریخ این ضریح «طلائی» چنین سرود «عباس میر جنگ و علمدار نینواست»

ص: ۱۴۳

سید محمد علی ریاضی یزدی

کار سقائی

ای حرمت قبله ی حاجات ما یاد تو تسبیح و مناجات ماتاج شـهیدان همه عالمی دست علی، ماه بنی هاشـمی همقدم قافله سالار عشق ساقی عشاق و علمدار عشق سرور و سالار سپاه حسین داده سر و دست براه حسین عم امام و اخ و ابن امام حضرت عباس علیه السلام

ص: ۱۴۴

ای علم کفر نگون ساخته پرچم اسلام برافراخته مکتب تو مکتب عشق و وفاست درس الفبای تو صدق و صفاست شمع شده، آب شده، سوخته روح ادب را، ادب آموخته آب فرات از ادب تست مات موج زند اشک به چشم فرات یاد حسین و لب عطشان او و آن لب خشکیده طفلان اوساقی کوثر پدرت مرتضی است کار تو سقائی کرب و بلاست هر که بدردی بغمی شد دوچار گوید اگر یکصد و سی و سه بارایعلم افراشته در عالمین اکشف یا کاشف کرب الحسین (۱) .از کرم و لطف جوابش دهی

۱- ۲. یعنی: اندوه مرا برطرف کن ای بردارنده اندوه از سیمای حسین (ع).

تشنه اگر آمده آبش دهی چون نهم ماه محرم رسید کار بدانجا که تو دانی کشیداز عقب خیمه صدر جهان شاه فلک جاه ملک آشیان شمر به آواز ترا زد صدا گفت کجایند، بنو اختنا (۱) تا برهانند ز هنگامه ات داد نشان خط امان نامه ات رنگ پرید از رخ زیبای تو لرزه بیفتاد بر اعضای تومن به امان باشم و جان جهان از دم شمشیر و سنان بی امان دست تو نگرفت امان نامه را تا که شد از پیکر پاکت جدامزد تو زین سوختن و ساختن دست سپر کردن و سر باختن

ص: ۱۴۶

۱- ۳. یعنی: کجایند خواهرزادگان من.

دست تو شد دست شه لافتی خط تو شد خط امان خداچار امامی که ترا دیده اند دست علم گیر تو بوسیده اندطفل بدی، مادر والاگهر برد ترا ساحت قدس پدرچشم خداوند چو دست تو دید بوسه زد و اشک ز چشمش چکیدبا لب آغشته بزهر جفا بوسه به دست تو بزد مجتبی دید چو در کرب و بلاـ شاهدین دست تو افتاد به روی زمین خم شد و بگذاشت سر دیده اش بوسه بزد با لب خشکیده اش حضرت سجاد هم آن دست پاک بوسه زد و کرد نهان زیر خاک مطلع شعبان همایون اثر بر ادب تست دلیلی دگرسوم این ماه چو نور امید

شعشعه ی صبح حسینی دمیدچارم این مه که پر از عطر و بوست نوبت میلاد علمدار اوست شد بهم آمیخته از مشرقین نور ابوالفضل و شعاع حسین ای به فدای سر و جان و تنت وین ادب آمدن و رفتنت وقت ولادت قدمی پشت سر وقت شهادت قدمی بیشترمدح تو این بس که شه ملک جان شاه شهیدان و امام زمان گفت به تو گوهر والا نژاد جان برادر به فدای تو بادشه چو بقربان برادر رود کیست «ریاضی» که فدایت شود؟

ص: ۱۴۸

قاسم رسا

سالار عشق

مژده که از دامن ام البنین سرزده خورشید در این سرزمین میر و علمدار شه کربلا نور دل حیدر و ام البنین ماه بنی هاشم سالار عشق مظهر حق، خسرو دنیا و دین آنکه شده دست یداللهیش چون اسد الله برون ز آستین کوکب تابنده ی برج حیا گوهر رخشنده ی بحر یقین

ص: ۱۴۹

پیـک سـحر هر دم از این بوسـتان مشـک برد تحفه به حصـرای چین خـاک درش را ز پی توتیا حور برد سوی بهشت برین قبله حاجـات که باب المراد گشت ملقب ز جهان آفرین چرخ ز انوار رخش تابناک خاک ز انفاس خوشـش عنبرین گر بکشـد تیغ چو شـیر خدا لرزه فتد بر تن شـیر عرین ناموران جسته ز نامش شرف تاجوران سوده بخاکش جبین هر که بود طالب دیدار حق گو که در این آینه حق را ببین طرفه نسـیمش، دم روح القـدس فرش حریمش پر روح الامین همچو «رسا» دولت جاویـد یافت هر که شد از خرمن او خوشه چین

ص: ۱۵۰

شمع شهدا

ایکه خورشید زند بوسه بخاکت ز ادب ز فروغ تو کند جلوه گری ماه به شب توئی آن گل که ز پیدایش گلزار وجود بلبلان یکسره خوانند به نام تو خطب نیست در آینه ی ذات تو جز نور خدا نیست در چهره ی تابان تو جز جلوه ی رب آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار مظهر عزت و آزادگی و فضل و ادب نور حق ماه بنی هاشم شمع شهدا میوه ی باغ علی، میر شجاعان عرب منبع جود و عطا، مظهر اخلاص و صفا زاده ی شیر خدا، خسرو فرخنده نسب نظر لطف و عنایت ز من ای شاه مپوش که مرا جان بهوای تو رسیده است بلب

ص: ۱۵۱

نکنـد عـاشق کوی تو تمنای بهشت کز حریمت دل افسـرده ی ما یافت طرب در ره عشق «رسا» هر که به مطلوب رسـید دگر از دامن جانان نکشد دست طلب

ماه انجمن

آمد آن ماه که خوانند مه انجمنش جلوه گر نور خدا از رخ پرتو فکنش آیت صولت و مردانگی و شـرم و وقار روشن از چهره ی تابنده و وجه حسـنش ز جوانمردی و سقائی و پرچمداری جامه ای دوخته خیاط ازل بر بدنش آنکه آثار حیا جلوه گر از هر نگهش و آنکه الفاظ ادب تعبیه در هر سـخنش میوه ی باغ ولایت به سـخن لب چو گشود خم فلک گشت که تا بوسه زنـد بر دهنش کوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز

که شـد از خـار اجـل چـاک چو گـل پیرهنش آن چنـان تاخت به میـدان شـهادت که فلک آفرین گفت بر آن بازوری لشـکر شکنش همچو پروانه ی دلباخته از شوق وصال آن چنان سوخت که شد بی خبر از خویشتنش خواست دستش که رسد زود به دامان وصال شـد جـدا زودتر از سایر اعضا ز تنش ز ادب چهره بر آن قبله ی حاجات بنه که شود زنده مسـیحا ز نسـیم چمنش کوته از دامنت ای شاه مکن دست «رسا» از کرم پاک کن از چهره غبار محنش

ص: ۱۵۳

شیرینعلی گلمرادی

سردار دشت تب زده

در مسلخی که «عشق» شهادت گزیده بود خون در عروق مرد، حضور دوباره یافت تندر، فرود آمد و آتش گرفت دشت تنها نه قلب خاک، که هفت آسمان شکافت روزی که، آبهای جهان در حصار ننگ تسلیم بی اداره ی قوم پلید بودتر دامنان قوم دغل پیشه را، دلیل در این طریق غائله، حکم یزید بودسردار دشت تب زده از هرم آفتاب

ص: ۱۵۴

برخاست مثل کوه، ز جای بلند خویش داغ قبیله های عطش را مرور کرد با اشتیاق داغ دل دردمند خویش با چشم های تشنه ی دیدار کوثرش لختی، به چشمهای برادر، نگاه کردبا شور دست یابی بر آبهای سبز با روح انقلابی، آهنگ راه کرداز تنگنای مهلکه های گریز و جنگ راهی گشود بر طرف آب راه دشت در سینه اش چراغ هدایت ز نور دوست از سدهای حایل ظلمات میگذشت میرفت، رو به سمت خطرگاه نیزه ها توفنده تر ز آتش و بی باک تر ز شیربا آرزوی آب، روان بود مرکبش از راه پر مخاطره تا مقصد خطیر

ص: ۱۵۵

با نخلهای سـرزده در ساحل فرات چندین کلام، از عطش و آفتاب گفت با سایه های دست درختان پیرسال از مشـکهای خالی و از بخل آب گفت میرفت از خلال هیاهوی باد گرم تا کوه، تا کرانه ی دریا، کلام اوفوج پرندگان شـناور در آسمان میآمدند بال زنان بر سلام اورودی ز آب روشن سرچشمه های دور جوشنده است در افق پاک منظرش این سوی، چشم های شقاوت به سـوی او آن سوی، اضـطراب نگـاه برادرش دشـمن، به پاسـداری آب ایسـتاده است تـا جرعه ای ز آب، نگردد کم از فرات بر تشنگان اهل حرم مویه میکنند قدوسیان عرش، در آن سوی کائنات

مرد از فراز قله ی زین بلند اسب بر وسعت حقارت دشمن، نظر نمودبر قلب آب رفت که تا دستهای آب پای سوار تشنه لب دشت، تر نمودیک چشم سوی خیمه و یک چشم سوی آب دست بلند خویش، پر از آب تازه کردتصویر کودکان عطش را در آب خشکید آب تب زده در دستهای مرد!خم شد به روی آب روان از رکاب خود با یاد کودکان عطش نوش خیمه هاپر کرد مشک تشنه ی خود را به اشتیاق از قطره های روشن آن آب پربهاآمد ز رود تشنه لب اما لبان او سرشار از تبسم شیرین و سبز آب میآمد از مجاورت سایه های نخل اما دل همیشه بزرگش در التهاب

از پشت نخل سرزده در معبر سوار یک خنجر سیاه درآمد ز آستین آمد برای درک شهادت به روی خاک دستان با صلابت آن مرد راستین تیر سیاه خلق سیه کار، ای دریغ! بر بازوان قادر مرد خدا نشست یک مرد سبزپوش از آن دور زار زد: ای وای من! که پشتم از این ماجرا شکست!تیری نشست در دل مشک بزرگ آب خون بود و آب، ریخته از زین اسب اومیخورد خاک تف زده خونابه ی جگر از کین خصم آب، در آن جا، سبوسبومیرفت در ستیغ افق اسب بی سوار گل کرده خون سرخ شفق روی یال اومرد از میان خاک به معراج پرکشید بر دوش یک ستاره، ز دشت خیال او

دلیر بالادست

در شـجاعت، دلیر بالا دست شست از جان ناشکیبا دست سر تسخیر قله ها دارد چشم شاهین بادپا با دست گرم تکریم در تولا، جان گرم تسبیـح در مصـلا دست یاور روزهای بی پدری کودکان را امید فردا دست آفریند مگر به آهنگی در سـکوت زمانه، غوغا دست تا مگر رخصت غزا یابـد برد در آستین مولا دست اسب زین کرد، جوشن آماده بهر سـر باختن مهیا دست به تظلم، به شکوه، یا به دعا میشود باز دید هر جا دست

ص: ۱۵۹

پلی از التماس بازوها سوی آبی، پر از تمنا دست به درود ستاره در میدان آن سوی خیمه ها هویدا دست تا نیفتد ز پای قامت عشق میکند از وفا تقلا دست چه کسی غیر از او تواند کرد پیش بالای عشق، سودا دست پیرو آفتاب عاشورا میکشید از حریم دنیا دست پاسدار حریم عصمت گل بست پیمان دیر پا با دست که نگیرد دل از برادر خود هست تا یک نفس توانا دست نبض خورشید شب شکن دارد می تپد، در غبار صحرا دست بر پلشتی، فرود می آید غیرت آهنگ، خنجرآسا دست از هجوم شهاب تیر عدو

همچو فولاد، بی مهابا دست ریزش خون نابکاران است یا سقوط سرو تن و پا دست گفت: در قرب تشنگانی چند حیف باشد مرا تماشا دست هست سرمایه ام در این وادی بهر پیکار سخت، تنها دست رفت با مشک سوی آب فرات برد در عمق آب دریا دست دید تصویر تشنگانش را شرمگین از نگاه آنها دست مشت پر آب را به آب سپرد که ننوشد از آب تنها دست خنجری از میان نخلستان گفت با بازوان، دریغا دست هدف او نجات قوم عطش هدف کوفیان اعدا دست

مفتون همدانی

گل توحید

بار بگشود چو در کرب و بلا خسرو ناس داشت همراه یکی طرفه برادر ز اساس آسمان قدر و فلک مرتبه و عرش مماس (1) جبروتی به جلال و ملکوتی انفاس شهرتش ماه بنی هاشم و نامش عباس کنیتش بود ابوالفضل، شه عرش مقام برج دین را رخ رخشنده ی او ماه تمام

ص: ۱۶۲

۱- ۴. بهم سائیده شده، بهم رسیده.

بود در مردی و مردانگی آن شاه به نام خوش قد و قامت و نیکو سیر و خوش اندام به بلند اختری اش دست بلندش مقیاس بسکه جان پرور و دلخواه بنی هاشم بود لقب و شهرت او ماه بنی هاشم بودنه همی ماه، که چون شاه بنی هاشم بود به همه حال چو همراه بنی هاشم بودبود شایسته ی هر حمد و سزاوار سپاس قامتش سرو، اگر سرو بود خوش رفتار چهره اش ماه، اگر ماه بود خوش گفتاربسکه سنگین و وزین بود چو یک کوه وقار هر کجا، بد سیری کردی از آن شاه فرارهرکجا خوش گهری داشت به او استیناس (۱)

۱- ۵. انس پیدا کردن، مأنوس شدن.

ز انبیا غیر محمد همه والاش بخوان ز اولیا جز به امامت همه بالاش بخوان به همه حال و به مرحله اعلاش بخوان گر نئی مرد دوبین، واحد و یکتاش بخوان بود او در هم هجا، هم شه و هم شاه شناس الغرض، با شه دین چون به صف کرب و بلا تاخت همراه برادر ز ره حب و ولادر ره دوست بزد بر صف عشاق صلا که: هلا! موقع جانبازی عشاق، هلا!نیست عاشق که ز کشتن بودش بیم و هراس حق نموده است لباس بشریت در بر حق نهاده است کلاه صمدیت بر سر کیست تا بنگرد آثار مؤثر به اثر؟ شاد از خویش نماید علی و پیغمبرهم کند فاطمه را راضی و گردد ز اقداس

ص: ۱۶۴

نه همی بود در آن جنگ علمدار حسین همه جا بود به هراسم خریدا حسین هیفده منصب او شهره ی دربار حسین به کف قدرت او بود همه کار حسین جنگ را تحت مدیریت او بود کلاس پسر سعد چو آمد ز پی دیدن شاه عرضه بنمود به تقرب مثل خیل و سپاه گفت شه: گوی تو بر ابن زیاد گمراه که مزن خویش در این جنگ به تیغ الله باعث قتل خورد و خلق مشو از وسواس ای عمر، گر که پر این دشت ز لشکر گردد همه چون رستم و چون سام دلاور گرددریگ و خارش همه گر دشنه و خنجر گردد تو مپندار به عباس برابر گرددنتوان کس شود امروز حریف عباس

شاه هنگام سحر خانه خالی از غیر خوانـد و کردش به نگاهی ولی کامل، سـیرداد بیـداری اش از خواب گران سـنگ ازیر (۱) دیـد بر گرد سـرش طوف کنـد کعبه و دیرخلد چون فاطمه زان داغ سـیه کرده لباس گفت شاهش سـخنم گر که تو را بار آید لیک با نفس چو ابلیس به پیکار آیـدگل توحیـد تو حق خواست که بی خار آیـد تا که در شـرع مبین نقطه ی پرگار آیـدکرد بیـدار تو را تا نشوی از نعاس (۲) سـخن شاه جهاندار چنان گرمش کرد که به جان رقص کنان رو به شهادت آوردچو فکندند دو دستش ز بدن، آخ نکرد زان عمودی که به سر کوفت عدویش به نبردانه اش نرم از آن دست شد و آن دستاس

ص: ۱۶۶

۱- ۶. مخفف از این رو، زیرا.

۲- ۷. خفتگان.

آه! افتاد ابوالفضل چو از زین به زمین کرد افغان که: برادر! سوی عباس به بین شه دین آمد و بنشست ورا بر بالین سر او بر سر زانو بنهاد از تسکین گفت: خون پاک کن از چشم برادر عباس تا به بیند دم رفتن رخ زیبای تو را تا به جان بوسه زند خاک کف پای تو رایک نظر، باز به بیند قد رعنای تو را تا شود مست دگر ره می و مینای تو راتا بنوشد دم مردن می وحدت زان کاس (۱) شاه، خون از رخ و از چشم برادر بزدود پس ابوالفضل نظر بر رخ آن شاه گشوداستخوانش که سم اسب عدو خرد نمود کلک «مفتون» شد و این طرفه مسمط بسرودطبع و قاد وی و زد رمقش بر قرطاس (۲)

۱- ۸. کاسه و قدح و پیمانه.

۲- ۹. کاغذ.

صغیر اصفهانی

بدر منیر

میان ماه بنی هاشم و مه تابان تفاوت است ز حـد وجوب تا امکان مه سـپهر شود گاه بدر و گاه هلال ولی نمی رسد این بدر را دمی نقصـان مزین است از آن مـاه توده ی غیرا منور است ازین مـاه کشور ایمان حریم اوست شـفاخانه خـدا، که ز خلق درین مقام شود درد بی دوا درمان نداشت رخصت پیکار آن امیر دلیر نبود عازم جنگ آن غضنفر غران

ص: ۱۶۸

میان معرکه اش هر که دید، با خود گفت دوباره شیر خدا کرده روی در میدان وفا نگر که بیاد برادر و اطفال برفت در شط و آمد برون لب عطشان هنوز نغمه والله لا اذوق الماء (1) بگوش دل رسد از او کنار آب روان چه احتیاج به آب فرات آنکس را که تشنه ی لب او بود چشمه حیوان

دست مشکل گشا

آن غباری کز شرف چشم ملک را توتیاست خاک درگاه سپه سالار شاه کربلاست قطب عالم، عون خویشش خواند در کل امور وین امور از روی تحقیق انتظام ماسواست

۱- ۱۰. به خدا آب نخواهم آشامید.

تشنه بـا یـاد برادر از فرات آمـد برون این طریق دوستی، رسم ادب، شـرط وفاست اسم اعظم نیست گر اسـمش بود اسم عظیم زانکه هر بیچاره و درمانده را مشکل گشاست

میلاد سعید

دانی ز چه این شوق و شـعف در نـاس است اعـدای دنی را به جگر الماس است امروز که روز چارم شـعبان است میلاد سـعید حضرت عباس است

دست گره گشا

ذکر سماواتیان ثنای اباالفضل خیل ملک خادم سرای اباالفضل با مژه روبد غبار، حور بهشتی

ص: ۱۷۰

از حرم و صحن با صفای اباالفضل هیچ ز بیگانگی بحق نبرد راه هر که نگردید آشنای اباالفضل پا مکش از درگهش که عقده گشائی هست بدست گره گشای اباالفضل غم نبرد راه بر دلش، به صف حشر هر که بود در دلش ولای اباالفضل آب ننوشید بی حسین و عجب نیست این روش از همت و حیای اباالفضل شست براه حسین دست و دل از جان اجر اباالفضل با خدای اباالفضل پاس وفا داشت آنچنان که بماندند اهل وفا، مات از وفای اباالفضل با شه دین جز به نام سید و مولا باز نشد لعل جانفزای اباالفضل گشت کمان قد شاه دین چو عیان شد غرقه بخون قامت رسای اباالفضل

بحر حیا

ای امیری که علمدار شه کربلائی اسد بیشه ی صولت پسر شیر خدائی به نسب پور دلیر علی آن شاه عدو کش به لقب ماه بنی هاشم و شمع شهدائی یکجهان صولت و پنهان شده در بیشه ی تمکین یک فلک قدرت و تسلیم به تقدیر و قضائی من چه خوانم بمدیح تو که خود اصل مدیحی من چه گویم به ثنای تو که خود عین ثنائی بی حسین آب ننوشیدی و بیرون شدی از شط تو یم فضل و محیط ادب و بحر حیائی دستت افتاد ز تن مشک بدندان بگرفتی تا مگر دست دهد باز سوی خیمه گه آئی گره کار تو نگشود چو از دست همانا خواستی تا مگر آن عقده ز دندان بگشائی هیچ سقا نشنیدم که لب تشنه دهد جان جز تو ایشاه که سقای یتیمان ز وفائی

ص: ۱۷۲

چون شاه شهیدان خلف سید ابرار نوباوه ی زهرا پسر حیدر کراردر کربلا شد ز جفا بی کس و بی یار دیگر نبدش یار ز اخوان وفادارجز ماه بنی هاشم ابوالفضل دلاور یک سو زده صف از پی خونریزی آنشاه قومی همه بی دین و گروهی همه گمراه خلقی همه بدکیش و سپاهی همه بدخواه نه خائف یوم الدین نه تابع الله بی زار ز حق، خصم نبی، دشمن حیدر یک سو حرمی خسته دل و زار و مشوش نیلی همه از لطمه غم، عارض مهوش گاهی همه اندر تب و گاهی همه در غش افروخته بر خرمن جان از عطش آتش لب خشک ولی دیده ز خوناب جگر تر

ص: ۱۷۳

قـد سـاخت علم، پس علم افراخت بهمت سـقای حرم، کنز کرم، کـان مروت اقلیم جوانمردی و ایثـار و فتوت دریـای حیا، بحر ادب، قلزم غیرت عبـاس علی، نور جلی، میر مظفر آمـد به حضور شه لب تشـنه به افغان گفتی شـده با مهر قرین ماه درخشان با عجز و ادب گفت: که ای خسـرو ذیشان اذنم بده از بهر جدال صف عدوان تا بگذرم اندر رهت از جان و تن و سـر فرمود شـه دیـن تـو علمـدار سـپاهی آرام دل غمزده ی حـال تبـاهی غیر از تـو دگر نیسـت مرا پشت و پنـاهی بر بی کسـی من بکن از مهر نگاهی مشکن قدم از مرگ خود ای جان برادر

گفت ای که خـدا جز به رضای تو رضا نیست امر تو و نهی تو جزا احکام خـدا نیست ای خون خدا این روش مهر و وفا نیسـت من زنـده و اطفال تو لب تشـنه روا نیست تا هست مرا سـر به تن و دست به پیکر بر العطش اهل خیام تو، توانم شد، ز آتش غم سوخته پر مرغ روانم گشته است شها قابل قربان تو جانم ده اذن که آبی به حریمت برسانم ای آب جهانت همه ی مهر، به مادر برداشت یکی مشک پس آن میر معظم با حال حزین دیـده تر سـینه ی پر غم بگرفت ز شه اذن و بغریـد چو ضـیغم بنشـست به پشت فرس و گشت مصمم چون شیر حق از جای برانگیخت تکاور

ص: ۱۷۵

شد سوی فرات آن گهر بحر سعادت کردند به نهیش سپه کفر اقامت بستند سر ره به وی از روی عداوت زد دست به تیغ آن شه اقلیم شجاعت شد حمله ور آنگاه بر آن قوم ستمگر از ضرب حسامش به صف کینه ز دشمن پران سر و خود آمد و غلطان تن و جوشن تن ها همه بی سر شد و سرها همه بی تن گه جانب ایسر شد و بر تاخت ز ایمن گه جانب ایمن شد و بر تاخت ز ایسر پیچید سپه را به یکی حمله چو طومار زد ابر بلا خیمه و بارید به یکبارباران اجل بر سر آن فرقه خون خوار زان حادثه لرزید به خود گنبد دوارزان واقعه گردید عیان شورش محشر

ص: ۱۷۶

افواج ملک رشته ی اوراد بریدند یکباره ز دل نعره تکبیر کشیدندتعویذ بخواندند و بر آن شاه دمیدند لشکر به هزیمت سوی اطراف دویدندچون گله ی روباه ز میدان غضنفر عباس رخ افروخت چو خورشید جهانتاب فرخنده فرس راند به شط با دل بی تاب برداشت کفی تا که بیاشامد از آن آب بر خاطرش آمد ز لب تشنه احباب وز لعل لب خشک حسین، سبط پیمبر گفتا بخود آئین محبت نه چنین است تو آب خوری، تشنه جگر سرور دین است بانگ عطش از خیمه بگردون ز زمین است الحال ترا مصلحت کار بر این است کان سوختگان را بزنی آب بر آذر

پس ریخت ز کف آب و دلش یکسره خون شد سوز عطش او را به دل خسته فزون شدپر ساخته مشک و تهی از صبر و سکون شد لب تشنه به دریا شده لب تشنه برون شدآزرده دل و خسته و محزون و مکدر گفتا عمر سعد که ای قوم بدآئین عباس گر این آب رساند به شه دین یک تن ز شما باز نماند به صف کین کوشید و نمائید نگونش ز سر زین سازید شهیدش ز دم نیزه و خنجر آن قوم چو این نکته ز بن سعد شنودند افسوس که بر کینه ی دیرینه فزودنددست ستم و کینه و بیداد گشودند تا دست یمینش ز بدن قطع نمودندبر قطع امید حرم ساقی کوثر

با دست دگر ساز جدل کرد به میدان تا آنکه جدا شد ز ستمکاری عدوان دست دگر از پیکر آن خسرو ذیشان بگرفت پس از راه وفا مشک به دندان می راند سوی خیمه فرس با دل مضطر با آن همه درد و الم آن معدن اجلال این بود امیدش که بهر نحو و بهر حال آن آب رساند به لب تشنه ی اطفال ناگاه ستمکاری از آن فرقه ی جهال بر مشک بزد تیر و نشد کام میسر چون نخل امیدش ز جفا بی ثمر آمد پیوست به جانان وز جان بی خبر آمدبر دیده ی او تیر جفا کارگر آمد گه نی بتن و گاه عمودش بسر آمدتا آنکه شدش خاک بلا بالش و بستر

ای فضل تو گم کرده نشان فضلا را وی گشته محقق که تو شمعی شهدا راره نیست بذات تو عقول عقلا را باشد بتو امید صغیر الشعرا راکاید ز سر صدق به پابوس تو سرور گر قافیه گردید پریشان نه ملال است کاین نظم پریشان ز پریشانی حال است گر نقص قبول اوفتد آن عین کمال است آنکو دلش آگاه ز احوال بلال است این نکته نماید ز من دلشده باور

نورالله امینی نوش آبادی

علمدار کربلا

بگـذر ای بـاد صـبا باز بر آن گلشن جان که در آن تشـنه لبانـد و فرات است روان راز بگشای از این پرده و بی پرده بگو «که شهیـدان که انـد این همه خونین کفنان»خاک خونین به من آورد از آن دشت بلا پر فروریخت و در شـعله آهش توفان گفت: هفتاد و دو گل از چمن آل رسول ریخت بر خاک سـیه کاسه ز نیرنگ خزان کشـته شد از سـتم قوم سـتمکار حسین نور چشم علی و فاطمه با تیغ و سنان

ص: ۱۸۱

گـل گلزار ولا-یت علی اکبر او خفت در خون تن خویش و نشـد رام خسان یاد از آن لحظه که عباس، علمـدار رشـید تافت از مشـرق توحید چو خورشـید جهان مشک بر دوش مگر آب رساند به حرم مرکب از خشم برانگیخت سوی آب روان مشک پر کرد و لب تشـنه برون شـد ز فرات تـاخت بر لشـکر بیـداد چنان شـیر ژیان لیکن از کینه ی دشـمن چو دو دسـتش افتاد مشـک بگرفـت بـه دنـدان و دو چشـمش نگران نگران بـود کـه فریـاد عطش گشـت بلنـد از حریم حرم زاده زهرا به فغـان ناگهـان تیر ستمباره ای از لشـکر خصم مشک بدرید و فروریخت از او آب روان علم افتاد و علمدار نگون شد از اسب من چه گویم جگر آب شد از غم بریان شرح این قصه ی جان سوز «امینی» بگذار که در این رهگذرم نیست دگر تاب و توان

عباس مشفق کاشانی

سقای حسین

بر توسن موج خشم آوا زده بود ماننـد علی بر صف هیجا زده بودآبی مگر آورد حرم را ز فرات سـقای حسـین دل به دریا زده بود

آینه ی آب

شعله ور آمد ز دود آه ابوالفضل آینه ی آب در نگاه ابوالفضل

ص: ۱۸۳

از جگر آب مشک ریخت بر خاک موج عطش خیمه زد ز آه ابوالفضل تا برد آب در حریم پیمبر لشکر بیداد بست راه ابوالفضل هست یقین روز حشر پیش خداوند دست و سر و چشم و تن گواه ابوالفضل کیست جز از ذات کردگار به محشر تا شود از عدل، دادخواه ابوالفضل هر سحر از درد و داغ لاله ی، خورشید روی به خون شسته در پگاه ابوالفضل می شنوم از نوای نای حسینی نغمه الا، ز لا اله ابوالفضل

از شرم فرات

از شرم، فرات در تب و تاب افتاد تندر شد و در گلوی گرداب افتادچون شعله ی آه خیمه برچید زخاک تا عکس تو در آینه ی آب افتاد

ص: ۱۸۴

تراب کاشانی

عزم و رزم

نگـاه و غمزه و مژگان و ابروی تو ای دلبر بجانم میزنـد زوبین و تیر و ناچـخ و خنجرز عشق و هجر و جور و بیوفائیت مرا باشـد سرکشـی سـرخ و رویی زرد و جسمی زار و چشمی ترز سوز عشق و در هجر و شوق وصل و داغ دل به آذر تن، به افغان جان، به غوغا دل، به سودا سـرنگارینا، وفادارا، سـمن بویا، چمن چهرا زمانی از جفا و جور و بیداد و سـتم بگذربیا بنشین، بگو بشنو، بکش ساغر، بده، باده

ص: ۱۸۵

به آواز نی، و طنبور و بانـک بربط و مزمر (۱) بهل تنـدی خوی و جور و بیداد و سـتمکاری مرا در عهد و یاری و وفا و دوستی بنگرروان محرور (۲) تن مهجور، سـر پرشور، دل محزون فغانم کار، زاری شـغل، محنت بار، غم یاورز جعـد و طره و مژگان و ابرویت بود من را قـدی، خم، قـامتی، چنبر، میانی کـج تنی، لاغربه هجرت سوزم و سازم ز جورت گریم و نالم بهر محفل، بهر مجلس، بهر مسـکن، بهر محضـردل و جسم و روان و آه من باشد ز هجرانت یکی کانون، یکی نیران، یکی آذر، یکی اخگرمه من شور کابـل، شوخ خلـخ، فتنه ی یغمـا گـل ارمن، بت چین، سـرو کشـمر، لعبت آزررخت حور است یا غلمان، قـدت طوبی است، یا سـدره خطت مشک است، یا ریحان، لبت تسـنیم، یا کوثر؟بـدین رعنایی و زیبایی و نیکوئی و خوبی که ای؟ سـروی، گلی، یا مهر رخشان، یا مه انور

ص: ۱۸۶

۱- ۱۱. مزمار، نای، نوعی ساز استوانه ای سبیه سرنا.

۲- ۱۲. گرم شده از آتش.

دمی ای دلبر شنگول رند شوخ بی پروا دمی ای یار دشمن خوی افسون ساز حیلت گر گریبان چاک و دست افشان و خوی ریزان و پاکوبان غزل پرداز و نازآغاز و ساغرباز و تقوی بربرغم غیر و لطف عام و بزم خاص و کام دل بجو مهر و بزن چنگ و بده بوس و بکش ساغرز جا برخیز و شو ساقی و کن در جام و بر من ده دوای دل، حیات جان، هلاک غم، می احمرنه از جامم بده می، از خم و جیحون و شط و یم خمار و بیخود و مست و خرابم ساز تا محشرشوم چون طافح (1) و مست و خراب و بیخود از خود کنم نعت و ثنا و وصف و مدح شاه دین پرورجهان راد و داد و مجد و دانش، سرور خوبان سپهر علم و حلم و فضل و بذل، عباس نام آورابوالفضل و ابوالبذل و ابوالفتح و ابوالمدحت ظفرمند و عدو بند و جوانمرد و سخاگستر

۱- ۱۳. بسیار مست، مست مست.

علو قدر و علو جاه و علو شان و علو رتبت نکو خلق و نکو خلق و نکو خوی و نکو منظرنبی فطرت، علی سطوت، حسن سیرت، حسین آسا قدر قدرت، قضا فرمان، فلک خرگه، ملک لشکرملمع (۱) چهر و ارفع جاه و مجمع فضل و فرخ خو همایون فال و میمون بخت و گردون تخت و نیک اخترز برق تیغ و بیم قهر و سهم خشم و هول او یلان لرزان، گوان ترسان، خسان پژمان، عدو مضطرکمندش در صف هیجا، عمودش درگه چالش (۲) کمانش از تک شهپر، سنانش در کف کیفربه بستی بازوی عدوان، شکستی گرده گردان به خستی دیده ی اعدا، دریدی سینه ی کافرشهنشاها، فکک قدرا، مها، سلطان جم دربان دلیر، صفدرا، شیر اوژنا، میرا، غضنفر فربه درگاهت غلام است و عبید و چاکر و خادم اگر شنگل، اگر هرقل، اگر خاقان، اگر قیصر

۱- ۱۴. روشن کرده و درخشان و رنگارنگ و در اصطلاح علم بدیع به شعری گویند که یک مصراع فارسی و مصراع دیگر عربی باشد.

۲- ۱۵. ناز و خرام، عجب، رفتار غرورآمیز و نیز به معنی جنگ و جدال.

ببارائی چو بهر رزم و کین و کوشش و چالش بخود قده (۱) به تن جوشن، ببر خفتان، بسر مغفررهد از هول سهم (۲) و خوف و بیم برق شمشیرت بر، از آهن، دل از خارا، تف از آذر، تک از صرصربه اوج جاه و نور رای و عزم رزم و بزم او حضیضش اوج و نورش تار و تیغش کند و صوتش کریکی کیوان بارفعت، یکی خورشید روزافزون یکی بهرام گندآور، یکی ناهید خنیاگراگر چه در ثنا و وصف و نعت و مدح در دیوان بریزد خامه ام مرجان و در و لؤلؤ و گوهرولی اندر ثنا و نعت و مدح و وصف تو شاها «تراب» ابکم، بیان اخرس (۳) زبان الکن سخن ابتر (۴) همی در صبح و شام و سال و مه، دایم من محزون به شیدائی و حیرانی و وهم و حیرتم اندر

۱- ۱۶. دوال کمر، کمربند.

۲- ۱۷. تیری که با کمان بیندازند.

۳- ۱۸. گنگ و لال.

۴- ۱۹. دم بریده، ناتمام، ناقص، بی فرزند.

که با این برز و یال و بال و زور، ای صفدر میدان که با این جاه و شان و کر و فر، ای زاده ی حیدرچرا از جور و ظلم و کید و کین لشکر اعدا تنت صد چاک شد، از تیغ و تیر و نیزه و خنجردریغ و آه و افسوس و فغان شاها که افتادت ز سر خود و، ز کف تیغ، وز تن دست، و ز تک رهور (۱) چو افتادی ز زین گفتی به درد و آه و سوز و غم حسین ای نور چشم و جسم و جان و قلب پیغمبربیا بنگر که از بیداد و جور و ظلم و کین گشته طپان در خون، ز گرز و تیغ و تیر و نیزه ام پیکرروانم خسته، تن مجروح، سرمنشق، جگر عطشان دلم پرآه، جان پردرد، کامم خشک، مژگان ترسکینه تشنه، زینب زار، عابد خسته، من در خون سنان بی رحم، خولی شوم، منقذ (۲) دون، تو بی یاورمن و ضرب عمود و فرق چاک و جسم خون پالا تو و شمر و لب عطشان و آب خنجر و حنجر

۱- ۲۰. راهوار، اسب، استر، تندرو.

۲- ۲۱. نام یکی از کافران که در کربلا حضور داشت.

به ناکامی و آه و حسرت و افسوس و داغ دل گذشتم زین جهان شوم ناهنجار دون پرورسخن بس کن دگر، از ماتم و درد و غم و داغم که زد این ماتم و درد و غم و داغم به جان آذر

خباز کاشانی

نگهبان حریم عترت

یـا حسـین افتاد اگر دست یمین از پیکرم پرچم دین را دهم اکنون بـدست دیگرم گر جـدا شـد دسـتم از تن ور تنم شـد چاک چاک کی ز دینم دست بردارم که پور حیـدرم گر ندارم دست در پیکر به دل دارم امید مشک آب از بهر طفلانت بدندان می برم خصم اگر خواهـد بریزد آبرویم را به خاک سـینه را سازم سپر تیر غمت را میخرم دسـتم از تن شد جدا کی دست بردارم ز تو هست بر تن تا مرا جان خاکسار این درم

دست را دادم اگر من آبرا نـدهم ز دست گر فروکوبد عمود کینه قاتل بر سـرم ای صـبا از من بگو با طفل عطشان حسـین کای سکینه مشک آب اکنون به دندان آورم گر نیاوردم برایت آب معذورم بدار تا بروز حشر از رویت خجالت می برم ای سپاه بی حیـا گر تیر بـارانم کنیـد پاسـبان اهل بیت و خاکسار آن درم می کشـیدم ای سـپه آل علی بی یاورنـد من نگهبان حریم عترت پیغمبرم شاهد «خباز» ای باب الحوائج آگهی روز محنت ماتمت گردید زیب دفترم

در موج خون

گفت ای صد پاره تن عباس من تنها، چرا؟ خواستی از من جدا گردی در این صحرا، چرا؟بی حسینت تر نکردی لب ز آب ای تشنه لب سوی کوثر می رود خوش می روی بی ما، چرا؟

ص: ۱۹۳

اندر این جا یک بیابان دشمن است و من غریب پیش چشمم خواستی غلطی بخون این جا، چرا؟گر نیاوردی به کف آب روان دستت چه شد تشنه جان دادی برادر جان لب دریا، چرا؟از عمود کین سرت بشکست و شد دستت جدا این همه زخم سنان جا داده بر اعضا، چرا؟حالیا من مانـده تنها وین عیال در بـدر می روی تنها برادر جان برو حالا، چرا؟خواب امشب می رود از دیده طفلان من دیـده بستی از جهـان از عترت طاها، چراناله ی ادرک اخایت قامتم درهم شـکست آمـدم دیر آمـدم در موج خون مأوا، چرا؟هست ای «خباز» عباس علی باب المراد ورنه اندر ماتمش این شورش و غوغا، چرا

عزای ابوالفضل

سکینه گفت عمو جان تو عهد بستی و رفتی چه شد که قلب من و عهد خود شکستی و رفتی؟

ص: ۱۹۴

نگشت آب میسر نیامدی ز چه دیگر چه شد که رشته الفت ز ما گسستی و رفتی؟برادرت به حرم ایستاده بی کس و تنها بیا که سرو قـدس را ز غم شـکستی و رفتی نبود آب نباشد، چرا به خیمه نیائی؟ ز تشـنگان دل آزرده، دست شـستی و رفتی مگر نبود عمو جای من بدامن لطفت؟ مرا به خاک نشاندی به خون نشستی و رفتی حسین از غم بیدستی ات ز پای در افتاد ولی تو از غم و رنـج زمانه رستی و رفتی برای آب عموجان شد آب، اصـغرم امروز نیامدی دل ما را ز غصه خستی و رفتی بساز مرثیه «خباز» در عزای ابوالفضل از این کمند مصیبت چه زود جستی و رفتی

ص: ۱۹۵

در مقام قرب

آنکه در طور وجودش رخ عیان جانان کند درمقام قرب جانان کی دریغ از جان کندآنکه سر را بر سر کف می نهد بهر نثار ترک جان را گفته ز اول تا چه با سامان کندآنکه از صبهای عشق دوست سرخوش می شود گوهر جان زینب پیمانه ی پیمان کندمی دهد بر باد خاک کاخ هستی را ز بن تا بنای استوار عشق را بنیان کندعاشق صادق چو شد جانش به جانان متصل گوهر جان را به بازار هنر ارزان کندهر که دارد مقتدائی چون حسین ابن علی می دهد فرمان به قیصر حکم بر خاقان کندآنکه با نوح پیمبر شد به کشتی هم جوار کی به گرداب خطر اندیشه از طوفان کندبر خلیل کربلا عباس چون گردد خلیل میش را از کف گذارد، خویش را قربان کند

ص: ۱۹۶

از پی یک مشک آبی دست را از دست داد بین حمایت تا کجا از کودک عطشان کندتشنه شد وارد به دریا خشک لب آمد برون رفت تا درس مساوات و وفا عنوان کندآب اگر می خورد، ناراضی نبود از او امام خواست تا بیت ادب را مطلع دیوان کنددست را داد و ز دینش دست برداری نکرد رشته خون ریخت تا شیرازه قرآن کندآنچه را حق داده بر عباس جانباز حسین فکر را سازد پریشان عقل را حیران کندزیب هفتاد و دو مذهب نام عباس است و بس درد هفتاد و دو ملت را نگر درمان کندمی برد «خباز» بر نام شریفش التجا تا خدا دشوارها را بهر او آسان کند

ص: ۱۹۷

آزرم خراسانی

شاهد همت

تا ابـد، برخی آن تشـنه شـهیدم، که فرات شاهد همت سـیراب و، لب تشـنه اوست آن جوانمرد، که لب تشـنه، ز دریا بگذشـت زانکه دریـا ببر همت او، کم از جوست غرق آتش، که مگر آب رسانـد به حرم خونفشـان از سـرو، از بازوی آویزه بپوست دل دشمن، شده از این رجز او، در بیم گوش طفلان حرم خرسند، از بانگ عموست بخدا، دست ز دامان امامم نکشم گرچه دست ببرند و، بر آرندم پوست

ص: ۱۹۸

بمثل، دوست، بود به ز برادر، اما جان بقربان برادر، که چنین باشد، دوست هر خروشـی که بگوش آید از امواج فرات عقده ی ماتم عباسـش، گویی به گلوست ای صبا، هر سحر از جانب من بوسه بزن بر زمینی که ز خون شهدا غالیه بوست هر کجا پرچم افراشته ای دیدی، سرخ بیقین دان که سراپرده ی عباس، هموست

ص: ۱۹۹

طائی شمیرانی

ابوفاضل

از علی ام بنین، تا پسری پیـدا کرد چرخ تابان ولایت قمری پیدا کردنونهالی به جهان آمد از شـیر خدا که از او نخل شـجاعت ثمری پیـدا کردجـای دارد که بنی هـاشم بالـد بر خویش کز مه چرخ، مه خوبتری پیـدا کردمه جبین کودکی افروخت رخ انور خود که از او دوش علی زیب و فری پیدا کردشاید ار ام بنین فخر کند بر مریم که چو عیسی پسر ناموری پیدا کرد

ص: ۲۰۰

باب حاجات ابوفاضل، عباس که دل حاجت خویش بدو برد و دری پیدا کردتشنه کامان را سقای وفادار رسید وادی تف زدگان رهسپری پیدا کرددیده بگشود چو بر روی حسین از سر شوق همچو عنقای و لا بال و پری پیدا کردنطق الکن نبود لایق گفتار بلند گوئی از لطف به «طائی» نظری پیدا کرد

عزیز خداوندگار

از آن زمان که داد ترا کردگار دست نگرفته ای بیاری فردی بکار دست باری ز دوش خسته کس کم نکرده ای با آنکه بوده ات به یمین و یسار دست نگرفت آنکه دست ز پا اوفتاده ایی کی گیردش بروز الم روزگار دست دائم بسوی خلق برد دست احتیاج

ص: ۲۰۱

هر کس نمی برد سوی پروردگـار دست صـرف گره گشایی مردم کن از کرم گر باشـدت چو شانه هزاران هزار دست در زیر بار منت دونان چرا روی در زیر سـنگ کس ننهد زینهار دست راضی مشو که خاطر موری کنی پریش گر با شدت برنده تر از ذوالفقار دست مردان حق به خدمت خلقند مفتخر ای خوش بدانکه یافت بدین افتخار دست این رنگهای عاریتی را دوام نیست تا کی کنی ز خون ضـعیفان نگار دست کانون کینه گشت ترا سـینه ای عجب کاین آتشـی است سرکش از آن دور دار دست شو دستگیر خلق بهر قدرتی تراست تا گیردت عزیز خداوندگار دست عباس نامدار که بر سینه از خلوص بنهد به پیش خادم او بنده وار دست باب الحوائجی که بهنگام درد خلق آرند سوی او بگه اضطرار دست

آن شـرزه شـیر بیشه مردی که از نسب دارد ز شـیر حق ببـدن یادگار دست از بهر کسب قرب، بـدرگاه کبریا باشـد بـدامنش ز ملک بیشـمار دست تجدیـد کرد خاطره خندق و احد آورد هر زمان بسوی ذوالفقار دست خواهد اگر تجسم قدرت کند گهی بر فرق نه سـپهر زنـد ز اقتـدار دست روزی که رخش رزم به جولان درآورد انجم به چشم خویش نهد از غبار دست هر جا که چهره آن قمر هاشـمی نمود بر رخ گرفته است مه شرمسار دست محروم مانده است هر آنکس ز هر دری بر عطف دامنش زده بی اختیار دست درماندگان و غمزدگان بهر التجا آرند سوی درگهش از هر دیار دست خالی نمی برند ز هر قوم و هر قبیل در درگهش دراز کنند ار هزار دست حاجت روا شده است و رسیده است بر مراد

ص: ۲۰۳

هر کو که زد بدامن آن شهریار دست آه از دمی که دید ز آلام تشنگی طفلان نهاده بر مژه اشکبار دست بگرفت مشک خشک و روان گشت سوی شط بهر دفاع برد به تیغ نزار دست تسخیر کرد شط و جهاند اسب اندر آن پر کرد زان زلال پس آن با وقار دست تا نزد لب ببرد و نخورد آب از ادب خالی نمود باز از آن خوشگوار دست بد سعی او که آب رساند به خیمه ها تا شد جدا ز پیکر آن نامدار دست سقا که دیده است جز آن میر شیر گیر سازد برای جرعه آبی نثار دست چون اوفتاد بازوی مشکل گشای او در چشم اهل دل شده بی اعتبار دست بگرفت مشک آب به دندان خویشتن چون از تنش فتاد در آن کارزار دست باران تیغ و تیر ببارید بر تنش سویش دراز گشت ز هر نابکار دست

ص: ۲۰۴

تبرش به چشم خورد و نشد کآردش برون زیرا نبود در تن آن بی قرار دست آبیکه بسته بود به جانش به خاک ریخت از جان کشید زان الم بی شمار دست بی دست چون ز اسب بیفتد چه می کند آن را که نیست حافظ تن در کنار دست از دل کشید نعره ادرک اخا که هان برگیر از من ای شه بی خیل و یار دست آمد چو بر سرش شه لب تشنگان حسین دیدش جدا بود ز یمین و یسار دست شاها بسوی «طائی» مداح کن نظر کآورده است سوی تو با اعتذار دست

جلوه ی علم

ای جلوه ی دیگر ز وقار تو علم را از بندگیت فخر عرب را و عجم را

ص: ۲۰۵

درگاه ترا هر که ندیده است ز حسرت در حشر به دندان گزد انگشت ندم رابنواخت ید لطف تو چه شاه چه درویش نشناخت کف وجود تو نه بیش و نه کم رااز بیم گردش فتد این گنبد گردون بر خصم چو در رزم کشی تیغ دو دم راگویند که کردی تو گذر سوی شریعه کز سوز کنی رسته غزالان حرم رانشنیده کسی تا به کنون کز پی حاجت رجعت به سوی قطره بود جوشش یم راتا پیش دهان آب ببردی و نخوردی آخر چه توان گفت چنین جود و کرم را؟تو آب ننوشیدی از آن بحر که تا حشر آتش صفت از غصه بسوزی دل غم رازینب به حرم چادر عزت ز سر افکند چون دید به خاک از تو نگونسار علم راتا آب تو از مشک فروریخت ز خجلت مانع شدی از رفتن در خیمه قدم را

ص: ۲۰۶

استادی تا آنکه عمودت به سر آمد دادی به بدن جای همه تیر ستم راصد شکر که دارند ز بسرودن مدحت هم دشمن و هم دوست به من چشم کرم را

ص: ۲۰۷

میرزا محمد نصیر «طرب» اصفهانی

ماه بنی هاشم

عرش بـود خیره در جلالـ اباالفضـل مـاه شود تیره از جمـال اباالفضـل بود به حق اتصـال او به حقیقت چون به علی بود اتصـال اباالفضل عقل نخستین که بد مکمل آدم بود کمال وی از کمال اباالفضل ماه بنی هاشم است و از شـرف و قدر ماه برد سـجده بر هلال اباالفضل پای نهد از شرف به تارک خورشید هر که زند بوسه بر نعال اباالفضل

ص: ۲۰۸

کرد فراموش رزم خنـدق و صـفین در صف کرب و بلا قتال اباالفضل قرعه ی عهـد و وفا و همت و مردی روز ازل زد خـدا به فـال اباالفضل جان به فـدایش که نیست در کرم وجود غیر اباالفضل کس همال اباالفضل از پی یاری شاه بی کس و یاور خامه ی تقدیر زد مثال اباالفضل بردن آب فرات از پی اطفال بود همه همت و خیال اباالفضل آه که انداختتند دستش و از کین تنگ به یکدست شد مجال اباالفضل شد ز یمین ظالمی برون ز کمین گاه تیغ زد و قطع شد شـمال اباالفضل سـنگ حجیمش بخوان نه آدم خاکی هر که نسوزد دلش به حال اباالفضل چون نی کلک «طرب» شکر بفشاند طوطی اگر بشنود مقال اباالفضل

ص: ۲۰۹

قرعه مردی

زنده شود جان ز نام حضـرت عباس توسن چرخ است رام حضـرت عباس از شـهدا بعد سیدالشهداء است پیش حق افزون مقام حضـرت عباس روز ازل چون زدند قرعه ی مردی قرعه درآمد بنام حضرت عباس حامل وحی خدا که روح الامین است هست کمینه غلام حضـرت عباس منخسف آوخ ز خون پاک جبین شد روی چو ماه تمام حضـرت عباس زاب حیاتست زنده خضر و بمعنی است تشـنه لب آب جـام حضـرت عبـاس گـام چو بر خاک می نهاد زمین داشت فخر بگردون ز گام حضـرت عباس ما خجل از مه عذار ابوالفضل

ص: ۲۱۰

سرو بگل از خرام حضرت عباس غیرت حق تیغ انتقام برآرد تا بکشد انتقام حضرت عباس گیسوی حورای خلد بافته رضوان از پی بند خیام حضرت عباس راند فرس در میان آب و چو ماهی تر نشد از آب کام حضرت عباس شعشعه ی آفتاب هست شعاعی از تف برق حسام حضرت عباس جسم شه کربلا که شاه جهانست زنده بدی از کلام حضرت عباس کوفت ز حل بر دوال گنبد هفتم نوبت مردی ببام حضرت عباس هست «طرب» را مدام دیده ی امید بر کرم و لطف عام حضرت عباس

علی انسانی

زمزم و هاجر

قحط آبست و، صدف، از رنگ گوهر شد خجل هم ز مادر، طفل و، هم از طفل، مادر شد خجل کافری، از بسکه زان مسلم نمایان دید، دین سر به پیش افکند و، در پیش پیمبر شد خجل هاجری، زمزم پدید آورد و طفلش تشنه بود سعی، بیحاصل شد و زمزم، ز هاجر شد خجل با عمو میگفت طفلی، تشنه کامم خود، ولیك سرفرازم کن، رباب از روی اصغر شد خجل مشك خالی و، دلی پر از امید، آورده بود وز رخ بی آب و رنگش، آب آور شد خجل سخت، سقا بهر آب و آبرو کوشید. لیك

عاقبت کوشش، ز سعی آن فلک فر، شد خجل مایه ی آن پایه همت، گشت نومیدی ز آب وز لب خشکیده ی او، دیده ی تر، شد خجل روح غیرت، جان مردی، ذات عشق، اصل وفا هر یک، از آن ساقی در خون شناور شد خجل کام پور ساقی کوثر نشد تر، از فرات وز رخ ساقی کوثر، حوض کوثر شد خجل ز آنطرف، عباس از طفلان خجل، زینسو، حسین آمد و دید آن فتوت، از برادر شد خجل خواست، برخیزد بپا بهر ادب، دستی نبود و آن قیامت قامت، از خاتون محشر شد خجل ریزش اشکت کند «انسانیا» اینسان سخن بی سخن، زین درفشانی، در و گوهر شد خجل

ص: ۲۱۳

آب بقا

ای ساقی سرمست ز پا افتاده دنبال لبت آب بقا افتاده دست و علم و مشک سه حرف عشق است افسوس، ز هم این سه جدا افتاده

اشک گل کرد

گر کشم خاک پای تو در چشم خاک را با نظر کند زر، چشم گر بپای تو ریخت گوهر اشک تحفه از این نداشت بهتر، چشم اشک، گل کرد و خاک را گل کرد خاک را کرد، آب بر سر، چشم آب، کی داده خاک را بر باد؟ با من این کار کرد، آخر چشم!گر چه تر دامنم، امیدم هست

ص: ۲۱۴

نشود خشـک، تـا به محشـر، چشم یـاد از سـاقی حرم کردم آن به ام البنین و حیـدر چشم این شـفق نیست، در غم آن ماه کرده احمر، سـپهر اخضـر، چشـم تـا ببینـد هلالـ ابروی او سـاخت گردون ز مـاه و اخـتر چشم گفت دل، گریه کن بر او شب و روز گفت، چشم بخون شـناور، چشم کفی از آب چون گرفت بکف دید در جام، عکس اصغر، چشم کرد، سوز دلش مجسم، دل کرد، چشـم ترش مصـور، چشـم آب بگـذاشت، آبرو برداشت بر لبش، دوخت آب کـوثر، چشم لیـک بـا او چه شـد مـپرس و مگوی که ندید و نکرد باور، چشم

سر، دو تا گشت و هر دو دست، جدا مشک، بی آب و خشک لب، تر، چشم چشم بر راه پای مولا بود ناگهان تیر کرد، سر در چشم آمد و ختم انتظار نوشت خامه شد تیر خصم و، دفتر، چشم برد ایثار را به مرز کمال تیر را برگرفت تا پر، چشم مشک هم بسکه اشک ریخت بر او اشک دیگر نداشتی در چشم به سراپاش، خواست خون گرید جوشنش گشت پای تا سر، چشم بر زمین چون ز صدر زین افتاد داشت، بر دیدن برادر، چشم رفتم از دست، پای نه به سرم گوشه ی چشمی، ای بداور، چشم تا ببالین او حسین آمد

مهر و مه، دیـد در برابر، چشم گشت خورشـید عشق، همچو هلال» ریخت بر ماه چهره، اختر، چشم سـرو، اسـتاده، نخل، افتاده بتماشـا، گشوده لشـکر، چشم گفت خوانـدی مرا و آمـده ام باز کن، بر من ای برادر، چشم در حرم روی کن که دوخته انـد بر رهت چنـد نـازپرور، چشم بر رخ طفـل چشم در راهم طفـل اشک است، جاری از هر چشم پاسـخ او چه آورم بر لب ننهـد در میانه پاگر چشم گویم ار نیست آب و آب آور جای سـقاست، آب آور، چشم شـد صدف دامن تو «انسانی»پس فروریخت در و گوهر، چشم

محمد نویری، گرگان

یک آیه

روزی که بهار چمنش می بردند با مشک پر از اشک منش می بردنددر عرش خدا، فرشتگان دست به دست یک آیه، ز سوره ی تنش می بردند

ص: ۲۱۸

سید حسن ثابت محمودی «سهیل»

قمر بنی هاشم

دو چشم شرمگین ماه و خورشید حضوری آتشین شد ماه و خورشیدحسین آمد به بالین برادر به یکدیگر قرین شد ماه و خورشید

اشک خورشید

با صدف تا بود برابر چشم ریزد از ماتم تو گوهر چشم

ص: ۲۱۹

کور بادا ز چشم زخم زمان گر نگرید به سوگ تو هر چشم در رثای تو گرددم خون دل در عزای تو گرددم تر چشم از غمت هر دمم مکدر روی هر دمم زین غم تو احمر چشم خون بگرید بسوگ تو خورشید تا گشاید ز بام خاور چشم گشت خورشید عشق همچو هلال تا که مه بست از جهان بر چشم با تو گفتا امام تا از رزم که بپوش اینک ای دلاور چشم ادبت را فلک سراپا گوش شد چو گفتی تو با برادر چشم تا شتابان شدی بسوی فرات نخلها ساختند از سر چشم غرش تیغت آن چنان در گوش جا گرفت و فروغ آن بر چشم

ص: ۲۲۰

کز خجالت شدنـد هر دو خموش تا گشودنـد برق و تندر چشم وعده ی آب داده طفلان را زینب و بر نهاده بر در چشم با امید تو دارد ایدون دل برگذار تو دارد ایدر چشم تا گشودی نظر بر آب فرات آسمانت نشست اندر چشم بشد از بوی تو معطر آب شـدت از روی وی منور چشم تو نکردی از آب هرگز لب داشتی بر زلال کوثر چشم گفتی ار دست نیست در دسـتم هست ما را به جای دیگر چشم آب را بر دهان گرفتی و بود آتش اشتیاقت اندر چشم تا که بر مشک، ناجوانمردی

دوخت آن دم ز خیل لشکر چشم آب تا ریخت: گفتی آبرویم آه، یا رب مدار دیگر چشم که گشاید ز شرم بر طفلان دیگر این روسیاه مضطر چشم تیر دیگر گذاشت اندر زه دوخت بر چشم، خم کافر چشم ناگه آغوش خویش را وا کرد تیر را برگرفت در بر چشم خون به رویت روانه شد چون کرد چشمه ی خون خویش بستر چشم چشم نگذاشت روسیه باشی آفرین باد، آفرین بر چشم

ص: ۲۲۲

وحید امیری

بی آبی

او مشکل آفتاب را حس می کرد در حادثه التهاب را حس می کردبی تابی کودکانش آتش می زد وقتی خنکای آب را حس می کرد

ص: ۲۲۳

عندلیب کاشانی

بانگ ناله

هنوز خاطر لیلا ز غم پریشانست مگر که کاکل اکبر به نیزه افشانست هنوز کرب و بلا تا کمر نشسته به خون به خون چو پیکر سبط رسول غلطانست هنوز چشم شفق بهر حلق اصغر او به جای اشک همی خون ناب گریانست هنوز می چکد از جبهه بر رخ عباس عرق ز شرم که لعل سکینه عطشانست ز بانگ ناله ی اطفال تشنه کام حسین هنوز فاطمه در کاخ عرش گریانست اگر به خاک شهیدان ز چشم دل بینی هنوز از اثر خونشان گلستانست

ص: ۲۲۴

میرزا محمد حسین عنقا

صحن مقدس

یا رب این بارگه کیست که خورشید سما هر سحرگه کند از خاک درش کسب ضیایا رب این مرقد پر نور مطهر از کیست؟ که به تعظیم درش پشت فلک گشته دوتایا رب این اختر تابان ز کدامین برج است که منور بود از رای منیرش بیضاءیارب این گوهر رخشان ز کدامین درج است کز نظرها همه چون گنج بود ناپیدایا رب این صحن و رواق و حرم از حضرت کیست که ز خاک در او کون و مکان یافت بهاصحن جانبخش ابوالفضل که در رتبه ی او

ص: ۲۲۵

عقل و وهمند دو حیرت زده چون من شیدااین همان صحن شریف است که از فرط شرف خادمش را بسر چرخ برین باشد پااین همان بارگه عرش مثال است که نیست گر کنی هندسه جز عرش برینش همتاگوهر درج امامت، شه جمشید غلام اختر برج ولایت مه خورشید لقاماه تابان بنی هاشم عباس علی کز غلامی درش فخر کند بر دارااندرین صحن مقدس که بود کعبه ی جان سعی کن تا که مقامی به کف آری به صفااین همان منظر پاك است که سر گردان است چرخ از بهر طواف در او صبح و مسااز سر شوق اگر پای در این صحن نهی دستت از غیب بگیرند بهر رنج و عناگر ترا رنج به جان باشد اینجاست علاج گر ترا درد به دل باشد اینجاست دوا

ص: ۲۲۶

رفعت سمنانی

حماسه حضرت عباس بن علی

تـا شـهید کربلاـ را شـهد غم، در جام ریخت شـیعیان را از شـعاعش زهر غم در کام ریخت هر چه ظلم و کینه در دل داشت از زایـام،ریخت نخـل شادی را ثمر از عیش و عشـرت نام ریخت ساقی محنت بکام ما می ناکام ریخت زین عزا از طاق و عرش و فرش سقف و بام ریخت بر عیال الله چون از تشنگی شد کار تنگ آب شد نایاب اندر خیمه شد از آب، رنگ

ص: ۲۲۷

زاده سعد از شقاوت، ریخت طرح کین ز جنگ آن سپاه کینه خواه اندر پی ناموس و ننگ بر بساط آن سلیمان آفرین، چون مور لنگ آن یکی سنگ. آن خدنگ. آن تیغ خون آشام ریخت زان زنان و دختران و کودکان نازنین بانگ شور وا حسینا بچرخ چارمین آن یکی سر بر سما واندیگری رخ بر زمین شد سکینه در بر عباس و مشکی در یمین گفت با صوتی حزین: کای گوهر بحر آفرین بین عطش ما کودکان را طشت صبر از بام ریخت ای علمدار و سپهسالار خیل بی کسان خیز و بر خیل دخیلان قطره آبی رسان ای عمو! ما بیکسان را این چنین بینی چسان؟ آب را بر بیکسان بستند جمعی ناکسان سوختم از تشنگی بین ظلم و کین این خسان قلب ایشان را خدا از آهن و رخام ریخت

از سکینه چون شنید عباس بانگ العطش بحر غیرت از غضب در آب رحمت ریخت تش رفت آرام و قرار و صبر و تابش کرد غش باز کرد آغوش جان آمد سکینه در برش پاک کرد از روی خاک و خون ز چشمان ترش رونق آب حیات از آن گل اندام ریخت اندر آغوشش سکینه، مشک بی آبش بدست آتشش بر جان و خون جاری ز چشم حق پرست قد علم کرد و بر شاه شهیدان بار بست خم به تعظیم آمد و از راستی قیمت شکست قامت عرش عظیم از قدر آن قد گشت پست راست شد با گردن کج کوکب از بهرام ریخت عرض کرد ای خالق خاک و هوا و نار و آب ای خدای عقل و عشق و روح و جسم و صبر و تاب

عرش و فرش و نار و نور از فیض فضلت کامیاب خلد و طوبا از خد و قدت چو کوثر بهره یاب خاک درگاه تو آمد آبروی آفتاب آفتاب و ماه بر پایت، پی اکرام ریخت ای جلال ذوالجلالی از جلال و از جمال بین به عباس و به عطشانی این مشت عیال بر تن من دست و عطشان طفلکان خردسال زندگی ننگ است زین پس با چنین رنج و ملال زنده عباس و سکینه تشنه ی آب زلال؟ رخصتی شاها که از صبر و توان آرام ریخت ننگ دارم از سروپا تن و بازو و دست چون علم گیرم بدست و تازم از بالا به پست بر کمر شمشیر چون بندم که تیرم شد ز شست ناله اطفال و غوغای سپه پشتم شکست غیرتم ره، زآه، دل، بر دیده خونبار بست آه در را هم، ز خون دیده و دل دام ریخت

خسـرو اقلیم جان، بشـنید آواز جان چشم حق بین باز کرد و ریخت در، از دیـدگان دیدگان خورشـید چرخ فضل و ماه انس و جان کج نموده گردن تسـلیم و سر بر آستان بسته لب حاجت طلب گردیده، اما بی زبان شاهرا از عزم رزمش عرش سان اعظام (۱) ریخـت گفـت: ای سـرخیل و سـردار سـپاه اشـک و آه مشـک را بگـذار و بگـذر زیـن سـخن حجت مخـواه بی علمـدار و سپهسالار کس دیـده است شاه؟ این زنان را جز تو کس نبود دگر پشت و پناه روز زینب را مکن چون معجز لیلا سـیاه بین مرا از این سـخن ز هر بلا در جام ریخت گر تو گردی کشـته پشت من زغم خواهـد شـکست خوف این اعـدا و امن این احبا از تو است

ص: ۲۳۱

۱- ۲۲. ستایش و احترام.

کربلا راه بلا بگشود و راه عیش بست ساعتی دیگر نه سرداری بتن نی هر دو دست می پسندی خواهرانت را اسیر و زیر دست؟ ای که از خوفت دل ضرغام در آجام (۱) ریخت عرض کرد عباس ای فرمانروای کائنات زنده من، عطشان سکینه، موج زن شط فرات وین سپاه کینه، شاهی چون ترا بنمود مات مرگ را عباس بهتر دوست دارد زین حیات ای لب لعل تو اصل گوهر و بحر حیات خون دل از غم ز راه دیده بر اقدام ریخت دست برد و خود و سر بنهاد چون صورت بخاک پرده ی نه آسمان، چون جامه جان کرد چاک

ص: ۲۳۲

۱- ۲۳. بیشه ها و نیزارها.

خاک بر سر کرد و دل را سوخت ز آه دردناک کای برادر از غم این زندگی گشتم هلاک دست از دست و سرو جان شستم از عشق تو پاک باده عشقت بجامم ای نکو فرجام ریخت ای خروش آن دست و سری کز عشقت اندر پا فتاد مرحبا کو جان و تن اندر ره جانانه دادتن چه؟ جان که؟ دین و ایمان چیست؟ بادا هر چه باد حضرت معشوق و میر عشق و سلطان مراداز پی سیر و سلوکم بخش اذن اندر جهاد کاین جهاد از سالکان پخته جسم خام ریخت شاه گفت عباس را کای شیخ اقلیم طریق حالیا با سالکان شام باید شد رفیق ما و تو بر ساحل، آنها غرقه بحر عمیق؟ گفت: زینب را بر ایشان ساز سالار و شفیق من فنایم در تو اندر وحدت ذاتی غریق نک توام از ما و من یکباره ننگ و نام ریخت

ص: ۲۳۳

گفت شاهش راست نک ساقی این مستان توئی از «سقاهم ربهم» (۱) مستسقیان را جان توئی تشنگان عشق ما را چشمه حیوان توئی خستگان را راحتی داروی هر درمان توئی فکر آبی کن چو سقای من و طفلان توئی ای که از لعل تو راح عشق و روح کام ریخت بهر آب از شه اجازت یافت چون سقای عشق بحر معنی شد روان یکسر سوی دریای عشق در رکاب رفرف عشق آمد آنگه پای عشق خانه زین گشت شرق شمس مهرآرای عشق بر کف از الای عشقش تیغ همچون لای عشق عقل اندر پای اسب عشق، در هر گام ریخت رو بسوی ابن سعد آورد کای پشت سپاه ای ز بهر لا بالا الله از کین بسته راه

۱- ۲۴. اشارتست به آیه ۲۱ سوره ی انسان: و پروردگار ایشان شرابی پاکیزه به آنان نوشانید.

چیست آخر دشمنی با مظهر مهر الاه؟ از چه کین ورزی تو با شاهنشه عالم پناه از چه بستی آب بر مشتی صغیر و بی گناه؟ از چه ظلمت آتش کین بر تن ایتام ریخت این حسین آخر نه بحر جود و جودی عطاست؟ نی ظهور و مظهر یاسین سلیل هل اتی است؟نی رسولش جد و حیدر باب و حقش خون بهاست؟ این همه بگذار ای ظالم نه مهمان شماست؟در چه مذهب کشتن مهمان لب عطشان رواست؟ وانگه این مهمان که انعامش بخاص و عام ریخت چون به شیطان پند رحمان هیچ نامد سودمند تیغ کین افراشت شیر شرزه بر روباه چندکشت و خست و بست و بشکست و زجا کند و فکند ریخت هی دست و سر و پا از گروه ناپسندنعره الله اکبر بر کشید از دل بلند از تن اجساد هی ارواح و هی اجسام ریخت

ص: ۲۳۵

هر طرف بنمود رو زیروزبر شد فوق و پست پشت کفر از صولت آن دست و آن بازو شـکست هستی کفار، سوی نیست یکسر بـار بست برق تیغش، دست عزائیـل را از کـار بست غیر بی جـان جسم از هر سـو نجست از خوف جست گفت بر این قوم قهر قادر علام ریخت الغرض پیچید در هم قلب و پیش و پشت و رو ریخت چون برگ خزان پا و سـر از خیل عدوای بسا سـرها به تن آویخت بس تن ها بمو بست آن قهر الهی راه خصم از چار سوپس بصـد فتـح و ظفر سوی فرات آورد رو آبروی آب را از عارض گلفام ریخت گفت ای آب فرات آخر چه شد مهر و وفات؟ با حسین و اهل بیت او چرا جور و جفات؟

ص: ۲۳۶

تشنه اطفال کسی کز لعل او آب حیات تشنه ی فیض است کو ای آب، کو شرم و حیات؟این بگفت و کرد کف پر آب، کشتی نجات بر دهان برد و ننوشید آب، آن ناکام ریخت گفت اطفال حسین لب تشنه و نوشی تو آب؟ نیست این رسم وفا لختی درنگ از این شتاب تو خوری آب و سکینه از عطش گشته کباب مشك را پر کرد ز آب و پا نهاد اندر رکاب چون برون آمد به لشکر ز ابن سعد آمد خطاب کای سپه زین آب ما را آبرو ایام ریخت گر برد این آب را عباس سوی خیمه گاه گر بنوشد آب را بحر پر امواج الاه روز ما چون آه مظلومان شود شام سیاه ای گروه از هر طرف بندید بر این شاه راه پس به جوش آمد ز هر جنبش خیل و سپاه در رهش گفتی فلك سدی به استحکام ریخت

ص: ۲۳۷

حمله ور شد بار دیگر ضیغم (۱) قهر خدا مشک بر دوش و علم بر دست می افشرد پامیزد و می کشت و می انداخت ز آن خیل دغا بانگ واویلا رسید از فرش بر عرش علامرد و مرکب بس ز جا کند و فکند اندر هوا از هوا اندر زمین اسب و تن و اندام ریخت تیغ او، ما نا اجل بارید تیرش قهر حق نیزه اش از تیغ و تیرش برد در هیجا سبق شیر شد از سهم (۲) او روباه، پیل آمد چو بق (۳) خواست تا برگردد از این عالم امکان ورق تیغ او روی هوا پشت زمین را کرد شق رمح (۴) اوا زدست سام آنسپه صمصام (۵) ریخت

۱- ۲۵. شیر.

۲- ۲۶. تیری که با کمان بیندازند، و در این جا به معنی ترس آمده است

۳- ۲۷. پشه.

۴- ۲۸. نیزه.

۵- ۲۹. شمشیر بران.

گه نگه بر مشک و گه در رزم و گاهی در حرم دید جاری سیل اشک و خیل آهی در حرم ناله جانسوز طفل بیگناهی در حرم جان او می خست و هی می جست راهی در حرم ز انتظار طفلکان بودش نگاهی در حرم ناگهانش طرح دید چرخ نافرجام ریخت او بدین سر تا رساند بر شه لب تشنه آب بلکه برهاند ز رنج تشنگی مشتی کباب داشت از این آرزو گاهی درنگ و گه شتاب زد به دست راستش تیغی لعینی ناصواب چون بخاک افتاد از کین دست سبط بوتراب آفتاب از سر کله، مه حله (1) از بهرام (2) ریخت گفت با خود دست چپ باقی است نبود دست راست گو نریزد آب کاین آب آبروی ما سواست

ص: ۲۳۹

۱- ۳۰. جامه و لباس نو

۲- ۳۱. ستاره ی مریخ و نام بیستم از هر ماه خورشیدی.

زانکه چشم تشنگان، این آب را اندر قفاست تیغ، را بر دست چپ بگرفت و داد از خصم خاست ظالمی دست چپش را همچو دست راست کاست گفتی از آن کاستن آغاز از انجام ریخت مشک را بی ست بر گردن فکند آن جان جان سپر بر تیر کرد و مشک را شد پاسبان شاید آبی را رساند بر لب تشنگان ظالمی تیری بمشک آب افکند از کمان شد روان از مشک آب، از تن روانش شد روان ریخت چون آبش تو گفتی رونق اسلام ریخت کافری، تیری بچشم حق پرستش زد ز کین خون روان آمد ز چشم چشمه ی عین الیقین از خجالت سر نهاد آنشاه بر قربوس زین گفت با صوت حزین دریابم ای سلطان دین قد شاه دین خمید و رفت رنگش از جبین عرش خم گشت و عطارد را ز کف اقلام ریخت

ص: ۲۴۰

گفت یا زینب حسین تشنه لب گشتی اسیر شد امیدم قطع و پشتم خم بیا دستم بگیرخواست مرکب را، ز جا برخاست شاه بی نظیر رانـد مرکب پور صـفدر حمله ور شـد همچو شـیرتا به بالین برادر راند مرکب را دلیر دید چون عباس را از وحی دل الهام ریخت یعنی از پشت فرس خود را به نعش او فکنـد وه چه عباسـی جـدا از تیغ و تیرش بنـد بنـددست او افتاد از تن، تن فتاده از سمنـد در میـان خـاک و خون غلطـان امیر ارجمنـدنه سـر و نه پـا نه پشت و پهلو و دست بلنـد گفتی از قرآن حروف و معنی و احکام ریخت باقی از وی یک نفس، چشمی بروی شاه باز خون روان زان چشم حق بین کرد لب بگشود باز

بر کشید آهی و آتش بر فلک افکند باز ز آه آتشبار او از ما سوا شد سوز و سازگفت شه آه دلت از چیست بنما کشف راز کاین شرار آه بر جان قدم اعدام ریخت گفت ایشاهانه آهم از غم دست است و سر بی کس حضرتت افکنده بر جانم شررمن فدا گشتم، تو تنها اهل بیتت در بدر یک تن و یک دشت دشمن وین عیال خون جگرتشنه و زار و غریب و بی برادر بی پسر دست قدرت این چنینت قرعه اقسام ریخت کاشکی بودی به تن صد جان که تا کرم نثار نیست یک جان لایق ایثار چون تو شهریاردر بر جانان جان جان را چه قدر و اعتبار گر علم افتاد و دستم از یمین و از یساراز سکینه بهر آبی شرمسارم شرمسار شرمساری از تن و جان و دلم آرام ریخت

حالیا او منتظر من خفته در خون، تو غریب دشت پر دشـمن تو یک تن وین زنان بی نصـیب امن و راحت دور و خوف و کین این اعـدا قریب نه ترانه اهـل بیتت را به جز دشـمن حبیب ای اجابت بخش لفظ معنی امن یجیب (۱) . اهـل بطحا را چه می در جـام ز اهـل شـام ریخت؟زینب و کلثوم و لیلاـ و سـکینه با رباب چشم در راه من و در انتظار از بهر آب از غم من سـید سـجاد گردد دل کباب حال من پرسند اگر گردی پریشان در جواب این غم دل بود ای شاهنشه مالک رقاب زین غمم بر جسم و جان از شش جهت آلام ریخت گفت حاجت چیست؟ گفت ای پادشاه بحر و بر تا نفس باقی است جسمم را سوی خرگه مبر

۱- ۳۲. اشارتست به آیه ۶۲ سوره ی نمل: که می گوید کیست آن که ندای بیچاره را پاسخ گوید هرگاه او را بخواند و اندوه او را برطرف سازد.

کز سـکینه بس خجل گشـتم شـها خاکم بسـر آرزوی آب از من داشت با چشـمان ترشد امیدش ناامید و ریخت بر جانش شرر دانم از چشـمش توان و طاقت و آرام ریخت این بگفت و مرغ روح انـدر قـدوم شاه ریخت شاه را روح و روان از جسم و جان ناگاه ریخت رفعت» از این غم شرر بر جان مهر و ماه ریخت بس که خون دل روان از دیده، وز دل آه ریخت زیور عرش برین یکسر بخاک راه ریخت باده غم زین عزا ما را فلک در کام ریخت

بحر غضب شیر خدا

تنگ آمد دلم از خویش دلارام کجاست؟ بی دلارام به جان و دلم آرام کجاست؟

ص: ۲۴۴

صید وحشی مرا آن که کند رام کجاست؟ کعبه شد باز عیان موقف احرام کجاست؟هله ای خانه خدا، موسوم اکرام کجاست؟ مگر این خوان نه خدا چیده برای مهمان؟سر الله ز لبیک خود ار خواهی یافت بایدت از جان، جانا سوی این خانه شتافت زهره ی شیر، ز تأثیر چنین حرف شکافت دل من گوئی یک محرم اسرار نیافت آفتاب آسا تابید و لیکن سر تافت چکنم نیست کسی محرم اسرار نهان لیک در خود مکن ای عاقل این راز، قیاس هست برنده تر این نکته ز تیغ الماس از سراپای وجود شه گردون کریاس گوهر بحر شرف بانی این جمله اساس ماه افلاک بنی هاشم یعنی عباس از ابوالفضل از این فضل بجو نام و نشان

در حریم حرم کعبه ی اهل مقصود گشت چون محرم ز آلایش این بود و نبودپرده بی پرده بر انداخت ز رخسار وجود کشف شد بروی آثار همه غیب و شودگفت الله و لب آنگاه به لبیک گشود که نماند از وی آثار تن و روح و روان کشتی رحمت و بحر غضب شیر خدا در دریای کرم، جوهر شمشیر خداکار فرمای قضا، قوت تقدیر خدا قدرت شست حسین بن علی شیر خدارایت آیت حق، معنی تفسیر خدا هر دلیلی را هادی و دلیل و برهان ساقی باقی دین، هستی و سقای حسین نشوه بخش می، از خم تولای حسین

ص: ۲۴۶

قالب و قلب، دل و روح دلارای حسین سروبستان علی، لاله سیمای حسین سر الا اللهی و آیت کبرای حسین یکه تاز صف میدان وفا، شیر ژیان اولین معنی سر دفتر دیوان وفا دومین آینه صورت تصویر عطاآیت اعظم و سالار و سپهدار حیا پرچم رایت اقبال و علمدار رجاپشت و پیشانی و قلب دل شاه شهدا پیشتاز سپه عشق، شه تشنه لبان روی نیکویش را، برهانی شمس و قمر قد دلجویش را، عنوانی طور و شجر

هاشـمی خالش، بر کعبه اسلام حجر زمزم لعل لبش راهنمای کوثرطاق ابرویش، محراب لبان حیدر دست و بازویش، بر اهل و فاکهف (۱) امان پسـری را که پدر آیت اکبر باشد چون حسـین و حسن او را دو برادر باشدعصـمت کبراش، در رتبه چو مادر باشد عصـمت و عفت حق، او را خواهر باشدپسر فاطمه را مونس و یاور باشد مادح اوست خدا، دفتر مدحش قرآن آنکه امروز دو عالم سوی او می پوید شامه اهل حقیقت، گل او می بوید

۱- ۳۳. پناهگاه، غار.

لاله هستی از گلشن او میروید حجهالله که جهان حاجت از او میجوید«بابی انت و امی» (۱) بر او میگوید سزد، ارمات شود عالم از این رتبه و شان گر در علم رسول مدنی هست علی هست عباس در علم حسین بن علی ابدی ذاتش، برهان صفات ازلی معنی سر خفی آمد و انوار جلی در الستش ز چه این خلق نگویند بلی؟ ساقی بزم الستی است ایا سرمستان چونکه خماری شد قسمت مستان الست محتسب راه و در خانه خمار ببست

۱- ۳۴. پدر و مادرم فدای تو باد.

دختر شاه الست آمد جامی بر دست گفت ایساقی، می ده که منم باده پرست عطش عشق به مینای دل آورده شکست طاق شد ساقی سرمستان، از خرد و کلان ساقی مستان زین حرف چنان شد مخمور که نیامد بار از غیرت، تا یوم نشور (۱) .گرچه زو می زدگان را نبوده باده وفور از چه من غافل از ایشانم و ایشان مهجورخواست از پیر خرابات معانی دستور که ز خم ازلی آرد یک رطل گران داشت آن شاه فلک جاه، اگر اذن جهاد خم و خمخانه زبن کندی و دادی بر باد

۱- ۳۵. روز رستاخیر، روزی که مردگان در قیامت زنده می شوند.

بهر این کز چه سبب در کف دشمن افتاد لیک چون قصد دگر داشت چنین گفت استاد:«هر که شیرین طلبد تیشه خورد چون فرهاد» هر که جان داد چشد شربت وصل جانان گرچه آن دشت، کران تا بکران دشمن بود تا بد عباس، حریم شه دین ایمن بودخوف را، در دل آن خیل سپه مسکن بود بزم زینب ز گلستان رخش گلشان بودکودکان را همگی دست، بدان دامن بود پاسبان بود شب و روز حسین را دربان شاه جمشید حشم، خسرو خورشید غلام دید چون ساقی خود بی سر و دست و بی جام

گفت این نشوه ترا تـا به ابـد هست مـدام نـک تو آغـاز بقـائی و طراز انجـام غره ات [(۱)](#) را نبود سـلخ [(۲)](#) ایا بدر تمام شـمس وحدت را افلاکی و مه را کیوان یا ابوالفضل، ایا محرم اسـرار حسـین سـرو سـردار سـپه میر علمدار حسـین شمس افلاک سخا، مطلع انوار حسـین به علی اکبر، آن لؤلؤ شه وار حسـین به دل عصـمت کبرای وفـادار حسـین به حق قـافله سالار اسـیران سـران دوستان را ز ره لطف و کرم باش پناه حاجت جمله روا ساز و نما عفو گناه

۱- ۳۶. ماه نو، روز اول ماه قمری.

۲- ۳۷. آخر ماه قمری، روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال دیده شود.

خـاصه «رفعت» که سـرا پـا بودش نـامه سـیاه نظر رحمت بگشـا و بوی سـاز نگاه تا شود زان نگهت لایق الطاف الاه کرمی، ای کرمت باعث هستی جهان ما که از پا تا سـر، غرق گناه آمده ایم مو، سـفیدیم ولی نامه سـیاه آمده ایم بر در درگهت ای شه به پناه آمـده ایم بنـدگانیم و به درگاه تو شاه آمده ایم ما که سـرمست ز یک جام نگاه آمده ایم مست از جام نگه را تو ز درگاه مران ساقی باقی رحمت، همگی تشنه لبیم عطش عشق تو داریم که در تاب و تبیم چون تو مطلوبی، ما طالب طلبیم مهر روزیم، ز مهر تو بشب ماه شبیم بجز از مهر تو از هر چه سراسر عربیم یا ابوالفضل تو این فضل ز «رفعت» مستان

ص: ۲۵۳

حبیب الله چایچیان «حسان»

گوهر خونین

بیا که بـار امـانت بمنزل افتـاده بیا که کشتیت ای نوح در گل افتاده ز راه لطف قـدم نه دمی ببالینم که سـخت کار من اینجا به مشـکل افتاده ز شوق اینکه رسـد موجی از محبت تو دلم چو گوهر خونین به ساحل افتاده بـدان طریق که جان میدمند بر ابدان محبت تـو پریروی در دل افتـاده به مجلسم چو نهی پـا بهوش بـاش ای گـل که مست نرگس چشـمت به محفـل افتـاده به تـاب خرمن ز لفت دلم گرفته مکان

ص: ۲۵۴

خبر دهید که آتش به حاصل افتاده به چشم منتظرم تیر خورده صد افسوس برای دیدنت این خار حائل افتاده چنانکه پای درختان «حسان» ثمر ریزد دو دست پور علی در مقابل افتاده

مهر آتشین

دوست دارم شمع باشم تا که خود تنها بسوزم بر سر بالینت امشب، از غم فردا بسوزم دوست دارم، هاله باشم تا بسوم روی ماهت یا شوم پروانه، از شوق تو بی پروا بسوزم دوست دارم ماه باشم تا سحر بیدار باشم تا چو مشعل بر سر راهت در این صحرا بسوزم دوست دارم سایه باشم تا در آغوشم بخوابی چشم دوزم بر جمالت زان رخ گیرا بسوزم دوست دارم لاله باشم بر سر راهت نشینم تا نهی پا بر سرم وز شوق سرتا پا بسوزم

ص: ۲۵۵

دوست دارم خال باشم بر رخ مهر آفرینت از لبت آتش بگیرم، تا جهانی را بسوزم دوست دارم خار باشم دامن وصلت بگیرم تا ز مهر آتشینت ای گل زهرا بسوزم دوست دارم ژاله باشم من به خاك پایت افتم تا چو گل شاداب باشی و من از گرما بسوزم دوست دارم خادمت باشم کنم دربانیت را دل نهم در بوته عشقت شبها یکجا بسوزم دوست دارم اشک ریزم تا مگر از اشک چشمم تو شوی سیراب و من خود جای آن لبها بسوزم دوست دارم کام عطشان ترا سیراب سازم گرچه خود از تشنه کامی بر لب دریا بسوزم دوست دارم دستم افتد تا مگر دستم بگیری لحظه ای پیشم نشینی تا سپندآسا بسوزم

شهاب

به پیش چون تو دریائی، سرابم میتوان گفتن سراپا دیده شوقم، حبابم میتوان گفتن

ص: ۲۵۶

به دریا گشته ام ملحق، گذشتم چونکه از جانم خوشم در راه تو، نقش بر آبم میتوان گفتن زمام اختیارم را گرفتی آنچنان بر کف که در دست تو همچون موم، آبم متوان گفتن تو عطشان بر لب دریا و، من سقای دربارت شها از آتش خجلت، مذابم میتوان گفتن برایت آب میجویم، در نایاب میجویم سراپا شوث و امسدم، شبابم میتوان گفتن دل صد پاره ام را، رشته ی عشق تو شیرازه خموش و، یک جهان رازم، کتابم میتوان گفتن ترا شمع شب افروزم، عدو را برق جانسوزم میان آن سیه لشکر، شهابم میتوان گفتن کنار خوابگاه تو، چنان با سوز دل گریم که شمع خلوت بالین خوابم میتوان گفتن چنان میسوزم از غمها و اشک از دیده میریزم که از این آب و آتشها کبابم میتوان گفتن به یاد گلشن زهرا، که شد در کربلا- پرپر «حسانا» بسکه میگریم، سحابم میتوان گفتن

ص: ۲۵۷

ماه کربلا

این کیست کربلا را، چون کوه طور کرده زهرا مگر ازین دشت، یارب عبور کرده بر روی ماه عباس، این جلوه حسین است آری قمر ز خورشید، خود کسب نور کرده آراست چونکه قامت، شد کربلا قیامت برپا هزار محشر، تا نفخ صور کرده آسایش برادر، چون بوده آرزویش آمال دشمنان را، یکسر به گور کرده برگرد خیمه عباس، تا صبح میدهد پاس این ماه کربلا را، دریای نور کرده از اوج فکر انسان، بنهاده پا فراتر در خلوت حسینی، درک حضور کرده جز قدمت برادر، کی بوده رای عباس هرگه که در ضمیرش، فکری خطور کرده تا زنده بود عباس، غارت نبود ممکن فقدان او عدو را، این حد جسور کرده

ص: ۲۵۸

دشـمن پس از ابوالفضل، در فکر غارت افتاد یا رب چه با شهیدان، سم ستور کرده از رأس اطهر او، پیدا بود که دشمن این سر جدا ز پیکر، با خشم و زور کرده پیوسته کعبه ی عشق، با قلب ماست نزدیک ما را «حسان» گناهان، زین قبله دور کرده

درس وفاداری

بر لـب آبـم و از داغ لبت می میرم هر دم از غصه جـانسوز تـو آتش گیرم مـادرم داد به من درس وفـاداری را عشـق شـیرین تو آمیخته شـد بـا شـیرم گاه سـردار علمـدارم و گاهی سـقا گه بپاس حرمت گشت زنان، چون شـیرم بوته عشق تو کرده است مرا چون زرناب دیگر این آتش غمها ندهد تغییرم گر مرا شور و جوانی و بهار عمر است

ص: ۲۵۹

از خزان تو دگر ای گل زهرا پیرم غیرتم گاه نهیبم زند از جا برخیز لیک فرمان مطاع تو شود پا گیرم تا که مأمور شدم علقمه را فتح کنم آیت قهر بیان شد، ز لب شمشیرم سایه پرچم تو کرد سرافراز مرا عشق تو کرد عطا دولت عالمگیرم کربلا کعبه عشق است و من اندر احرام شد در این قبله ی عشاق دوتا تقصیرم دست من خورد به آبی که نصیب تو نشد چشم من داد از آن آب روان تصویرم باید این دیده و این دست دهم قربانی تا که تکمیل شود حج من آنگه میرم زین جهت دست به پای تو فشاندم بر خاک تا کنم دیده فدا، چشم براه تیرم ای قد و قامت تو معنی قد قامت من ای که الهام عبادت ز وجودت گیرم وصل شد حال قیامم ز عمودی بسجود بی رکوع است نماز من و این تکبیرم

ص: ۲۶۰

جسـدم را بسوی خیمه اصـغر نبریـد که خجـالت زده ز آن تشـنه لب بی شـیرم تا کنـد مـدح ابوالفضل امام سـجاد نارسا هسـت «حسان» شعر من و تقریرم

ماه علقمه

کـدام ماهی عطشان به ساحل افتاده که آتش از لب خشـکش به هر دل افتاده کنار علقمه، این مه بود کدامین ماه که این چنین متلاشـی به ساحـل افتـاده؟مگر که مـاه بنی هـاشم است کرده سـقوط؟ چو مشک با علمش در مقابل افتاده دو دسـتش از بـدن افتاده، خورده چشـمش تیر به دام حلقه دشـمن، چه مشکل افتاده بخاک و خون اگر این پور مه لقای علی است به زیر پای چرا این شمایل افتاده بجای اینکه نشنید کنار او مادر

ص: ۲۶۱

گشود دیده و چشمش به قاتل افتاده صدای العطش از خیمه گه بعرش رسد کنار علقمه سقا، چه غافل افتاده حسان» به علقمه آن پیکر به خون غلطان مثال کعبه دل بود، بر گل افتاده

گره گشای

عباس، ای ز شیر خدا مانده یادگار عباس، ای خروش تو در چرخ پایداراز همت تو، پرچم دین است سربلند از هیبت تو، رایت کفر است بی قرارلشکر شکن، چو یورش حیدر هجوم تو آیات قهر بر لب تیغت چو ذوالفقارسعی عدو به مرز دفاع تو بی اثر دشمن چو مشت کاه و، تو چون کوه استوارهر قهرمان، به جنگ تو مقهور و دستگیر هر پهلوان، به رزم تو پامال در فرار

ص: ۲۶۲

از تیغ بی امان و ز بانگ نهیب تو افتد ز کار، دست عدو وقت کارزاردارد خصایل تو نشانها ز مرتضی باشد فضایل تو ابوالفضل بی شمارباب الحوائجی و، ضریحت پناه حق در هر دیار قبله ی راز است آن مزارمشکل گشای و کارگشای و گره گشای پور یداللهی و، به افتاده دستیاربر قدر و جاه تو شهدا غبطه میخورند پرچم به دست تست به میدان افتخارسقا که دیده تشنه لب آید برون ز آب؟ پیچید به خود ز حسرت تو آب خوشگوارای تشنه لب، که مشک بدندان گرفته ای ترسم که آب، ز آن لب سوزان شود بخاربی دست چون ز مرکب خود سرنگون شدی پرداد عشق و، اوج گرفتی به قرب یارگشتی تو ناامید و، امید جهان شدی بشکستی از عمود و، شدی رکن اقتدارآن دم که خون به ماه رخت پرده میکشد

ص: ۲۶۳

آثار شام غربت زینب شد آشکاربستی تو بار خویش و، رسیدی به مقصدت «ام البنین» هنوز به راهت در انتظاردر اهتزار پرچم و، در پیچ و تاب، آب ثبت است خاطرات تو در یاد روزگارشعر «حسان» زبان همه عاشقان توست ای ماه هاشمی نسب ای سرو گلعذار

ذهنی زاده

دست برادر

افتـاد دست راست خـدا یـا ز پیکرم بر دامن حسـین رسان دست گیرم چون دست من لیاقت دامان او نـداشت انـداختم براه، که بردارد از کرم بی دست من ز دست حسـینم گسسته دست ای دست حق بگیر تو دست برادرم ای دست راست رو بسلامت که تا ابد این خاطره ودیعه سپارم بخاطرم ای دست چپ زیاری من بر مدار دست من در هوای آب بشوق تو میپرم

ص: ۲۶۵

آبی که آبروی من و اعتبار تست بر تشنه گان اگر نرسد خاک بر سرم آب فرات نیست بمشک، آبروی اوست بر پیشگاه آبروی خلق میبرم نی نی نه آبروی فرات و نه آب اوست خود آبروی ام بنین است مادرم مردم بحفظ دیده ز هر چیز بگذرند من بهر آب حاضرم از دیده بگذرم ای دست دامن تو و دست نیاز من تا همتت بعرصه ی پیکار بنگرم در عمر خویش منتی از کس نبرده ام اینک به ناز منتت ای دست حاضرم ترسم تو هم ز دست روی، بی تو مشک را آخر بدست ناوک دلدوز بسپرم

ص: ۲۶۶

مشکوه کشمیری

صاحب علم

گرچه هر عضوی بجای خویشتن با اهمیت بود در ملک تن لیک هر عضوی چه از بالا چه پست در شدائد چشم دارد سوی دست دست سازد قبض و بسط کارها دست سازد حمل و نقل بارهاچون به دست دشمنان مرد دلیر دستهایش بسته شد، گردد اسیر گر به میدان حربه گردان را نبود پنجه باشد خنجر و مشتش عمود

ص: ۲۶۷

احتیـاج شـیر بر شمشـیر نیست پنجه اش کمتر ز تیغ و تیر نیست از بیـان دست یـاد آمـد مرا وصف دست زاده ی دست خـداآن علمـدار فـداکار حسـین حضـرت عبـاس سـردار حسـین دولت حق را امیر محترم هم علامـت بود و هم صـاحب علم روی چون خورشـید و دل چون شـیر داشت شـیر و خورشـیدی و دل چون شـیر داشت خضر بودی تشنه ی سقائی اش هم سکندر محو در دارائی اش آه از آنساعت که از تیغ جفا شـد دو دسـتش در صف میـدان جدامشک با دندان گرفت آن نامدار تا رساند آب بر اطفال زارشد نشان تیر آن میر دلیر آفتابش شد نهان در ابر تیربس نشسته تیر او را پر به پر

ص: ۲۶۸

شد چو مهری با شعاعی جلوه گرناگهان از تیر قوم بد شعار مشک شد دارای چشمی اشکبارآنقدر بر حال او افشاند اشک که نماندی اشک اندر چشم مشک دید چون بیدستی اش خصم عنود دست بگشود و زدش بر سر عمودداز سمند افتاد بر خاک هلاک زد ندای یا اخا ادرک اخاک

میر نامدار

افتاد، تا که از تن آن جان نثار، دست بگشود خصم او، زیمین و یسار، دست ناچار، شد دچار اجل، تن بمرگ داد بی دست چون جدال کند با هزار دست؟آن میر نامدار بدندان گرفت، مشک دندان دهد مدد چو بیفتد زکار، دست

ص: ۲۶۹

دشـمن کمـان گشود بسویش، ز چار سوی بر مشک آب تیر، بگل یافت خار، دست جسم شـریف او هـدف تیر و نیزه شـد باد سموم یـافت بر آن لالـه زار دست از ضـربت عمود، رخش گشت غرقه خون بر چهر مـاه یـافت خسوف غبـار، دست افتاد روی خاک و نـدا زد که یا اخا دریاب از وفا و بیاری برآر، دست جانا بیا که جان کنم ایثار مقدمت آنسان که در ره تو نمودم، نثار، دست

ص: ۲۷۰

بیوک ملکی «سحر»

در انتظار آب

تشـنه است و نگاه غمبارش خورده با چشم نخلها پیوندروشـنای دو چشم معصومش می کشـد آفتاب را در بندمنتظر ایسـتاده تا آید از ره آن یکه تاز بی پروامی شود لحظه لحظه از هر نخل حال سقای خویش را جویا

ص: ۲۷۱

شادمانه به خویش می گوید بی شک آن رفته، باز می آیدوعده ی آب داده او با من سوی این خیمه باز، می آیدتشـنگی رفته رفته می کاهـد قـدرت اسـتقامت او رامضـطرب ایسـتاده می کاود چشم او خیره خیره هر سو رانخلها را دوباره می بینـد نخلهای شکسته قامت رابیند افسرده و سرافکنده آن نشانهای استقامت رااو ز خود شرمسار می پرسد از چه رو پشت نخلها خم شدچهره ی آسمان نیلی فام اینچنین تیره از چه ماتم شد

ص: ۲۷۲

من نمی خواهم آب، ای کاش او نزد من سوی خیمه باز آیدمی رود تشنگی ز یادم اگر باز، بازوی خیمه، باز آیدآفتاب از سریر نیلینش می کشد نعره های آتشبارنفس گرم و زهر ناکش را می دمد او به صحنه پیکارگوییا هر چه در زمین است او تشنه در کوی خویش می خواهدچون به بانگی که آتشین است، او خاک را سوی خویش می خواهدکودک خسته همچنان تشنه چشم در راه رفته اش داردرد زمینی که قحطی آب است چشم او همچو ابر می بارد

غمگنانه به خویش می گوید: انتظارم به سر نمی آیداز غبار کنار شط پیداست رفته من دگر نمی آید

ص: ۲۷۴

محمد رضا محمدی نیکو

تاریخ عطش

ذکر دل و جـان عاشـقان مردی تسـت ورد لب مردان جهـان مردی تست تاریـخ عطشـناک دل شـیعه، هنـوز سـیراب شـریعه ی جوانمردی تست

دستی چو اباالفضل

ای که پیچید شبی در دل این کوچه صدایت یک جهان پنجره بیدار شد از بانگ رسایت

ص: ۲۷۵

تـا قیـامت همه جـا محشـر کبرای تو برپاست ای شب تار عـدم شام غریبان عزایت عطش و آتش و تنهای و شمشـیر و شـهادت خبری مختصر از حادثه ی کرب و بلایت یاورانت صفی از آینه بودند و خوش آن روز که درخشید خدا در همه ی آینه هایت کاش بودیم و سر و دیده و دستی چو اباالفضل می فشاندیم سبکتر ز کفی آب به پایت از فراسوی ازل تا ابد ای حلق بریده می رود دایره در دایره پژواک صدایت

ص: ۲۷۶

محمد رضا سهرابی نژاد

شرم آب

بسیار گریست، تا که بیتاب شد آب خون ریخت ز دیدگان و خوناب شد آب از شدت تشنه کامیت ای «سقا» آن روز ز شرم روی تو، آب شد آب

نخل خونین

آن نخل به خون طپیده را می بوسید و آن سرو خزان رسیده را می بوسیدخورشید کنار علقمه خم شده بود دستان ز تن بریده را می بوسید

ص: ۲۷۷

محمد رضا مهدی زاده

مفهوم آب

به ذهن خسته ی شب چون شهابی طلوع آتشین آفتابی شهید حق شدی لب تشنه، اما هزاران تشنه را مفهوم آبی

ص: ۲۷۸

سلمان هراتی

رود جاری

ز آن دست که چون پرنـده بیتـاب افتـاد بر سـطح کرخت آبهـا تـاب افتاددست تو چو رود تا ابـد جاری شـد ز آن روی که در حمایت از آب افتاد

ص: ۲۷۹

علی اکبر خوشدل تهرانی

پور ام البنین

کیست آن خسـرو فلک کریاس مه رخشان این بلنـد اساس بنده اش چار ام و هفت آبا برتر از شـش جهات و پنج حواس شه و شهزاده، میر و آزاده آنکـه فضـلش فزون بـود ز قیـاس نیسـت بر درک علـم او میزان چیسـت بر کسب فیض او مقیـاس اینچنین خسروی که کردم وصف پور ام البنین بود عباس

ص: ۲۸۰

شبل شیر خدا امیر غری که پس از مصطفاست رهبر ناس آنکه بد بهر شاه عصر حسین چون علی بهر سید ثقلین آنکه در عزم و رزم نادره بود چون پدر از کمال دین سره بودبیشه ی غیرت و شجاعت را اسدالله وار قسوره بودآنکه از بعد دخت پاک رسول مادرش بانوی مطهره بودبی مثال از خصال باطنه بود بی همال از صفات ظاهره بوداز وفا و سخا و صدق و صفا در خور صد جهان مفاخره بودفاش تر گویمت که همچو پدر عشق و اخلاص و صدق یکسره بودآن پدر را چنین پسر باید گنج حق را چنین گهر شاید

ص: ۲۸۱

در سحرگاه چارم شعبان متولد شد آن خدیو زمان سومش عید سیدالشهداست چارمش عید آن مه تابان هیچ دانی چرا ولادت وی هست روزی قفـای شاه جهان شه ز پیش و وزیر از عقبش طبق معمول دهر، هست روان همچنین مه ز مهر گیرد نور قمر از فیض شمس شد رخشان هان که شمس الولایه است حسین هست عباس ماه روشن آن زان گشودی پس از برادر چهر که کند کسب نور، ماه از مهرکان ایثار و آیت میثاق بولی زمان خود مشتاق شد طلوعش ز آسمان حجاز

ص: ۲۸۲

هم افولش بسر زمین عراق آنکه جز ابرویش که بودی جفت در صفات حمیده بودی طاق آنکه روز ولادتش پدرش بدر آورد دستش از قنداق بوسه ها زد بدست شیر دلی که دریدی صفوف کفر و نفاق آنکه پشت امام را بشکست غم قتلش، که مرگ به ز فراق آنکه صفها ز مشرکین بشکست غم او پشت شاه دین بشکست روز در خدمت امام همام شب وی در کشیک و پاس خیام گفت من لایق برادری اش نیستم، کیستم، کمینه غلام گه علمدار و گاه سقا بود بهر آن کودکان عطشان کام تا که دخت برادرش آورد

مشـک خشـکیده را بسـوز تمـام از سـکینه گرفـت قربه و خـواست اذن جنـگ از بزرگـوار امـام اذن بگرفت و حمله ور گردید شیرآسا به روبهان و لئام از وفایش عیان طلیعه شدی چونکه او وارد شریعه شدی خواند آب فرات موج زنش بسوی خود که تر کند دهنش دست بردی بریز آب و رساند تا بقرب لب شـکر شـکنش یادش آمد ز تشـنگی حسـین زین تذکر بلرزه شد بدنش بود این لرزه از کمال وفا جان «خوشدل» فدای جان و تنش گفت آبست بر غلام حرام تا بود تشنه خسرو زمنش

ص: ۲۸۴

میرود بانـگ العطش به فلك این زمان از حریم مؤتمنش خاصه آن شـیرخوار مه پاره کز عطش کرده غش بگهواره این بگفت و ز دل کشـید خروش مشك پر آب را فکند بدوش پور شیرخدا مثابه ی شیر حمله ور شد بر آن سباع و وحوش ناگهان دست راستش بفتاد گفت با دست چپ تو کنون تو بکوش دست چپ هم جدا شد از تن وی باز میزد بسان قلزم جوش تیر بر چشم و فرق منشق گشت آبهـا ریخت، شـمع شـد خـاموش بانـگ «ادرک اخا» ز دل بکشـید بلبل باغ عشق رفت از هوش موج زن بحر خون بعلقمه شد بی برادر عزیز فاطمه شد

ص: ۲۸۵

علمدار رشید

پسر فامطه را تا که علمدار بود سخت هم صحبت و اقبال مددکار بودیاوری بعد خدا، به ز علمدار رشید نتوان جست، که یار شه ابرار بودشب نگهبان حریم شه آزاده حسین روز فرمانده یاران وفادار بودتشنه در شط شدن و تشنه برون آمدنش آخرین حد جوانمردی و ایثار بودمشت زد بر دهن شمر امان آور خویش که مرا مرگ به از ماندن با عار بودبا برادر چو پدر بهر پیمبر بودی وان پدر را پسر اینگونه سزاوار بودلیک چون درک سعادت ز شهادت بودش کشته گشتن شرف آن گل بی خار بودگرد شد عرصه ی پیکار و برون از دل گرد

ص: ۲۸۶

بین که دور از تن وی دست گهربـار بودتـا بـدامان حـبیبش برسـد، دست امیـد بیشـتر از تن او پیشـکش یـار بودتیر در دیـده و سرمنشق و آبش بر خاك جان به لب منتظر دیدن دلدار بوداز سـر زین به زمین با رخ خونین افتاد دست باید که سـتون تن صد پار بودای قلم منظره علقمه راکن ترسـیم که چسان حال شه و میر علمدار بوددست دارد به کمر خسـرو مظلوم حسین اثر مرگ به عبـاس پدیـدار بودوز حرم خیل زنان از پی و زینب از پیش وا غریبا سـخن عترت اطهار بود«خوشـدل» این گونه فـداکاری و همت باید تا که آئین خدا، زنده در ادوار بود

ص: ۲۸۷

نثار دوست

وا حسرتا که یافت بمن روزگار، دست وز من گرفت دشمن کافر شعار، دست بیدست و، فرق منشق و، در دیده تیر کین دیدی چگونه یافت بمن روزگار، دست ای پای، استوار بمان بر سر وفا در پیکرم کنون که ندارد قرار، دست چون در طریق اوست چه با اعتبار پای چون شد نثار دوست چه با افتخار، دست ناچار سر نهم بسر زین که کار، زار گردد، بود ضرور پی کارزار، دست با صورت او فتم بر روی خاک رزمگاه زیرا بود ستون تن هر سوار، دست دارم دو دست تا که بگیرم ز عاصیان در روز حرب با مدد کردگار، دست

ص: ۲۸۸

او جای دست مشک بدنـدان گرفت و داد در حفظ آب و آبرو این شاهکار، دست خوشدل» دو دست در ره یکتا خدا چو داد از چارسو بود بسویش صد هزار دست

ماه خندان

مه شب کنـد همـاره به چرخ برین طلوع در روز کس ندیـده کنـد بر زمین طلوع من دیـده ام و لیک که انـدر زمین مهی چون آفتاب کرده به روزی چنین طلوع آن ماه خانـدان بنی هاشم آنکه کرد اندر زمین ز دامن ام البنین طلوع آن نور بخش مهر و مه آن کو نمی کننـد بی اذن وی به روز و به شب آن و این طلوع مه را بدان جبین منور چه نسـبت است آن کش هزار ماه کند از جبین طلوع

طالع مهی، ز مر مرتضوی آستان نگر دیدی گرش ز مصطفوی آستین طلوع چون مهر کرد مطلع دیگر به مدحتش «خوشدل» ز چرخ طبع سخن آفرین طلوع امروز کرده است مه برج دین طلوع حاشا که ماه چرخ کند به ازین طلوع رخشنده تر ز مهر بگاه طلوع صبح کرده است که شهنشه اقلیم دین طلوع ذرات ممکنات به رقص آمد از نشاط کان آفتاب رخ بنمودی چنین طلوع امروز بی گمان بکند از فروغ وی نوری به قلب و دیده اهل یقین طلوع دیروز شمس چرخ ولایت ظهور کرد امروز نیز آن قمر برج دین طلوع (1) آری که مستنیر بود مه ز مهر و کرد از بهر کسب نور حسینی چنین طلوع

ص: ۲۹۰

۱- ۳۸. اشارتست به روز سوم شعبان ولادت حسین بن علی و روز چهارم شعبان میلاد عباس به علی (ع).

بـاری بکربلا چو مه از برج خیمه گاه کرد آن یگانه حامی شـرع مبین طلوع خفاش وار رو به هزیمت نهاد خصم چون کرد مهر عارضـش از پشت زین طلـوع چون آفتـاب تیغ وی از ظلمت غلاـف کردی بـدفع کوردلاـن دو بین طلوع گفـتی که مـاه دولت دشـمن افول کرد لیـک آفتـاب عزت ارباب دین طلوع آه از دمی که فرق منیرش ز کین شـکست کرد از سـپهر زین مه دین بر زمین طلوع خورشـیدوار زاده ی زهرا بصـد فغـان از مهر کرد بر سـر آن مه جـبین طلوع جسـمش کنـار علقمه افتـاد و روح وی کردی چو آفتاب به خلد برین طلوع خوشدل» به مدح آل پیمبر نظیر تو هرگز سخنوری نکند این چنین طلوع

ص: ۲۹۱

چهارم شعبان

ماهی از برج هاشم آمده رخشان همچو مه چارده به چارم شعبان مطلع آن ذیل پاک ام بنین است مبدأ آن صلب شیر بیشه ی یزدان حضرت عباس شیر بیشه ی صولت حضرت عباس میر کشور امکان زاده ی حیدر علی عالی اعلا یار برادر حسین، مظهر سبحان گفتی حیدر بود به جبهه ی صفین تا که نهادی قدم به صحنه ی میدان دانی عباس از چه آمده نامش عابس و عباس را تو واژه ی آن خوان یعنی با هیبت و ابهت و قدرت آن سان کز وی شدی حریف هراسان آری از یک نهیب شیر دلاور

ص: ۲۹۲

روبهکـان می شونـد جمله گریزان باری دانی چرا ولادت او شـد روزی بعـد از ولادت شه خوبان تا ادب خوی را نمایـد اثبات گشت وزیر از قفـای شاه نمایان بـخ بـخ از این همت و فروتنی و صـدق به به از این عزت و شـرافت و ایمان نکته دیگر شـنو ز خامه «خوشدل» تا ببری پی بدین لطیفه ی پنهان روشـنی مه بود ز پرتو خورشید اینکه تو بینی به شب مه آمده تابان زان قمرش نام گشـته حضـرت عباس چون که ز شـمس حسـین بودی رخشان هست فروغش بلی ز شـمس ولایت کاین همه شأنش بود ز پیروی آن وه که چه خوش کرد پیروی ز شه دین جـای اخی - سـیدی نمودی عنوان گفت برادر نیم، غلامـ تو بـاشم مـادر من خود کنیز فاطمه از جان

ص: ۲۹۳

زین ادبش بد که گفت سید سجاد غبطه خورندی به وی تمام شهیدان کیست جز او مظهر مروت و ایثار کیست چو وی آیت سخاوت و احسان با حوائج شدی که حاجت اطفال خواست برآرد ز آب با لب عطشان دست دو عالم بود بدامن آن شه چون که گرفت از عزیز فاطمه دامان بارالها به جاه و حرمت عباس حق حسین آن بزرگ مظهر غفران در گذر از جرم شیعاین که چو «خوشدل» اهل خطایند و جهل و غفلت و عصیان

صفی علیشاه

بحر وجود

قبله ی اهل وفا شمشیر حق فارس میدان قدرت شیر حق حضرت عباس کامد ما صدق بر یدالله فوق ایدیهم ز حق بر حسین از یک صدای العطش دست و سر را کرد با هم پیشکش دید عباس آنکه دین را شد پناه گشته قحط آب اندر خیمه گاه ز العطش برپاست بانک کودکان آمد اندر نزد شاه انس و جان

ص: ۲۹۵

کی شه بی مثل و بی انباز و یار گشته ام در راه عشقت دستیاردست عباس ار نباشد صف شکن بهر یاری تو، نبود گو به تن رفتم اینک همتی خواهم ز شاه بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه این بگفت و بحر جانش کرد جوش شد به میدان، مشک بی آبی بدوش تا نه پنداری که رفت از بهر آب سوی میدان با چنان شور و شتاب هست عباس علی خود بحر جود چشمه ی ایجاد و ینبوع (1) وجوددعوت عشق است بانک العطش آن صدا را، دست و سر کن پیشکش الرحیل عشق اندر کربلا- بود بانگ العطش ز اهل وفا

ص: ۲۹۶

۱- ۳۹. چشمه.

کوفیان را پس به آواز جلی بس نصیحت کرد عباس علی کاین حسین ای قوم مرآت خداست حاسد او حاسد ذات خداست گر شما را حجت این قرآن بود فرض حق، اکرام بر مهمان بودجنگ با مولای عالم از چه رو می نشاید با خدا شد جنگجو گر چه بستید آب را بر روی وی گر چه ناقه ی جسم او کردید پس جزو جسم او بدند اصحاب او جمله را کشتید پیشش رو به روبا همه این کفر و جهل و خیرگی وین همه طغیان و ظلم و تیرگی توبه گر آرید زین عصیان همه رو کنید از کفر بر ایمان همه ورنه ما از جنگ رو گردان نه ایم بهر حق از بذل جان محکم پی ایم

ص: ۲۹۷

جمله دانید اینکه حیدر دوده ایم راه صحرای فنا پیموده ایم چون بر اعدا صاحب دست بلند کرد حجت را تمام از وعظ و پندشد نفس ها تنگ اندر سینه ها مشتعل شد لیک نار کینه هازانکه حرفش را جوابی کس نداشت هم به روی شرم آبی کس نداشت شد علی با ذوالفقار حیدری باز اندر جنگ قوم خیبری هر چه را غیر از حسین انکار کرد بر فرار آن قوم را ناچار کردمی شد افزون گر نهیب آن جناب زهره ی شیر فلک می گشت آب چشمه ی فضل و کرم بحر حیات روی رحمت کرد بر آب فرات مشک را پر آب کرد و بازگشت سوی خرگه شاه میدان بازگشت

ص: ۲۹۸

پاس اکرام و وفا را آن جناب تشنه لب برگشت از دریای آب شرح حالش را نگویم بیش از این زانکه دل بی طاقت است و خورده بین این دل نازک طبیعت خون شود رو به هامون آورد مجنون شود

ص: ۲۹۹

غلامرضا رحمدل

مصحف خون

آغشته به خون سپیده دم شد ای وای یک لاله ز باغ عشق کم شد ای وای بر مصحف خون، رسول تاریخ نوشت اسطوره ی والقم، قلم شد ای وای

ص: ۳۰۰

جیحون یزدی

بدرالشهدا عباس

در دهر دلا ـ تـا کی گه هالک و گه ناجی [(۱)] از صولت آن مـأیوس بر دولت این راجی [(۲)] جز قلزم وحـدت نیست کافتاده به مواجی هـان ار نظر کثرت، ابلیس شـد اخراجی شو بنـده شاه دین، چنـد این همه محتاجی تا عرش به جان گردد بر فرش رهت محتاج

ص: ۳۰۱

۱- ۴۰. نجات یابنده، رهنده، خلاص شونده، رستگار.

۲- ۴۱. امیدوار.

مصباح سبل حیدر، مصداق کلام الله آن واجب ممکن سیر، آن وحدت کثرت کاه هم در زمنش خرگه، هم بر فلکش خرگاه ادراک حضورش را، ارواح به واشوقاه شاهی که چو قد افراخت، از بهر بروز جاه در خانه ی یزدان ساخت از دوش نبی معراج شاها تو بدین قدرت، بر صبر که گفتت پاس چون نزد برادر رفت، بر رخصت کین عباس گفت ای ز کفت سیراب، صد چون خضر و الیاس از تشنگی اطفال، اندر جگرم الماس وقت است که خواهم آب زین فرقه حق نشناس من زنده و تو عطشان وین شط ز دو سو مواج ده گوش بر این فریاد، کاندر حرم افتاده است گوئی شرر نیران، اندر ارم افتاده است یک طفل ز سوز دل، بر خاک نم افتاده است یک زن ز غم فرزند ز اشکش به یم افتاده است نه دست من از پیکر، نز کف علم افتاده است پس از چه نرانم اسب اندر پی استعلاج

ص: ۳۰۲

سنگ محنم امروز، پیمانه ی خود بشکست آب ار نه به دست آرم، بار است بدوشم دست خود پای شکیبم نیست، تا دست به جسمم هست این گفت و سپندآسا، از مجمر طاقت جست راه شط و دست خصم، با نیزه گشود و بست وز هیبت او بگریخت افواج پس افواج زد نعره که ای مردم ما نیز مسلمانیم گر منکر اسلامید، ما بنده ی یزدانیم ور دشمن یزدانید، ما وارد و مهمانیم گر رنجه ز مهمانید، ما از چه گروگانیم ور زانکه گروگانیم، آخر ز چه عطشانیم ای میر شما بی تخت وی شاه شما بی تاج ما را که به خاک در، کوثر پی آب روست افتاده عطش در دل، چون شعله که در مینوست نه روشنی اندر چشم، نه قوت در زانوست تفتیده به سرها مغز، خشکیده به تنها پوست آن خیمه که بیت الله، در طواف حریم اوست دارید چرا محصور، خواهید چرا تاراج؟

ص: ۳۰۳

آنگه به فرات افکند، چون توسن قهاری می خواست که نوشد آب، تا بیش کند یاری گفتا به خود ای عباس، کو رسم وفاداری تو آب خوری و اطفال، در العطش و زاری پس مشک گران بردن، دید اصل سبکباری انگیخت سوی شه اسب، از خصم گرفته باج ناگاه کج آئینش زد تیغ بدست راست بگرفت سوی چپ مشک و آئین جدال آراست جانش ز خدا افزود،، جسمش ز خودی گر کاست دست چپش از تن نیز، افتاد ولی می خواست بر خیمه رساند آب، تا سر به تنش برجاست بگرفت به دندان مشک وز خون بدنش مواج بر دوخت خدنگش تن، او باز فرس می داند آشفت عموش مغز، او نیز رجز می خواندبا نوک رکاب از زین گردان به هو پراند ناگاه کمانداری، آبش به زمین افشاندپس خواند برادر را، وز یأس، همان جا ماند نی نی که به وی آن جا، بود از جهتی معراج

شه شیفته دل برخاست، بر مرکب کین بنشست صد صف ز سپه بگسست، تا جانب او پیوست دیدش که سهی بالا، افتاده به جائی پست نه سینه، نه رو، نه پشت، نه پای، نه سر، نه دست گفتا که کنون ای چرخ، پشتم ز الم بشکست هان بر که گذارم دل، یا با که کنم کنکاج (۱) ای شاه نجف بر ما دور از تو شکست افتاد بس زهر به شهد آمیخت، بس نیست به هست افتادبدرالشهدا عباس، تا آنکه ز دست افتاد تاج الشعرا «جیحون» از اوج به پست افتاداین مهر تو ام در دل از عهد الست افتاد باید چو سواد از مشک، ماند چو بیاض از عاج

ص: ۳۰۵

۱- ۴۲. کنکاش، شور و مشورت.

علی بابائی «حلاج»

سرچشمه ی حیات

در خیمه گه نیافت چو در مشک آب، آب آنگه سکینه کرد به سقا خطاب، آب سیراب تر ز لعل بدخشان چو داشت، لب موج شرر فکند بر آن لعل ناب، آب عالم بسیل اشک نشست آنزمان، که گفت سرچشمه ی حیات دو عالم به باب، آب اذن نبرد، سرور لب تشنگان نداد فرمود، با محیط ادب، آنجناب، آب عباس را بسینه ی بی کینه، زد شرار شد تا به نهر علقمه در پیچ و تاب، آب صف های سرکشان ز کف داده دین شکست

ص: ۳۰۶

آنسـان که گشت خیره ازین فتـح بـاب، آب در آب گشت تـا رخ آن مـاه، منعکس الماس نور یافته از آفتاب، آب تا پیش لب بـبرد کـف آب را بریخت از شـرم شـد به حضـرت عبـاس، آب، آب هر چنـد تشـنه بود ولی تر نکرد، لب دامن گرفت از پسـر بوتراب، آب لب تشـنه شـد برون ز فرات آن بزرگ مرد با آنکه داشت خنگ ورا تا رکاب، آب بیدستی و، حفاظت مشک و، عناد خصم گردد سیاه خانه صبرت، بر آب، آب تا ماه را، عمود، هلالی نمود، ریخت بر دامن سپهر، ز چشم سحاب، آب تیری گذشت از سر شستی بسوی مشک عباس را نمود ازین غم کباب، آب اسرار قبر کوچک و، آن قامت رشید افشا کند به عرصه یوم الحساب، آب گوید سخن ز سوز جگرگوشه حسین «حلاج» بگذرد چو زهر نهر آب، آب

ص: ۳۰۷

اکبر دخیلی «واجد»

آبرو نریخت

آبی برای رفع عطش در گلو نریخت جان داد تشنه کام و به خاک آبرو نریخت دستش ز دست رفت، و به دندان گرفت مشک کاخ بلند همت خود را فرونریخت چون مهر خفت، در دل خون شفق و لیک اشکی به پیش دشمن خفاش خو نریخت غیرت نگر که آب بکف کرد و همتش اما به جام کام، می از این سبو نریخت چون رشته ی امید بریدش ز آب، گفت خاکی، چو من کسی بسر آرزو نریخت

ص: ۳۰۸

سید حسن حسینی

فرات لبیک

بشتاب برادر رشیدم بشتاب عباس توئی، تازه فراتی دریاب چون بود شهید عشق در کرب و بلا لب تشنه ی لبیک، نه لب تشنه ی آب

ص: ۳۰۹

علی موسوی گرمارودی

ابوالفضائل

ای تشـنه ی عشق روی دلبند برخیز و به عاشـقان، بپیونددر جاری مهر، شستشو کن وانگاه، ز خون خود وضو کن زان پا که در این سـفر درآئی گر دست دهی سـبک تر آئی رو جـانب قبله ی وفا کن با دل، سـفری بکربلا کن بنگر. به نگاه دیـده ی پاک خورشید به خون طپیده ی خاک

ص: ۳۱۰

افتـاده وفـا بخـاک، گلگون قرآن، بزمین فتـاده در خون عباس علی، ابوالفضائل در خانه ی عشق، کرده منزل ای سـرو بلنـد باغ ایمـان وی قمری شاخسار احسان دستی که ز خویش وانهادی جانی که براه دوست دادی آن، شاخ درخت با وفائی است وین، میوه ی بـاغ کبریـائی است رفتی که به تشـنگان دهی آب خود گشتی از آب عشق، سـیراب آبی ز فرات، تا لب آورد آه از دل آتشین برآوردآن آب ز کف غمین فروریخت وز آب دو دیده با وی آمیخت برخاست ز بار غم خمیده جان بر لبش از عطش رسیده

ص: ۳۱۱

بر اسب، نشست و بود بیتاب دل، در گرو رساندن آب ناگاه یکی دو رو به خرد دیدند که شیر، آب می بردآن آتش حق خمیده بر آب وز دغدغه و تلاش، بیتاب دستان خدا، ز تن جدا شد وان قامت حیدری، دوتا شدبگرفت بنا گزیر، چون جان آن مشک، ز دوش خود بدندان وانگاه بروی مشک، خم شد وز قامت او، دو نیزه، کم شدجان در بدنش نبود و میتاخت با زخم، هزار نیزه می ساخت از خون تن او، بگل نشسته صد خار، بر آن ز تیر، بسته دلشاد که گر ز دست شد، دست آبی ش، برای کودکان هست

چون عمر گـل، این نشـاط کوتـاه تیر آمـد و مشک بردریـد، آه این لحظه چو گویم او چها کرد تنها، نگهی، بخیمه ها کردای مرگ، کنـون مرا به برگیر از دست شـدم کنون، ز سـر گیرمی گفت و بر آب و خون، نگـاهش وز سـینه ی تفته، بر لب آهش خونـابه و آب، بر می آمیخت وز مشـک و بـدن، بخـاک میریخت چون سوی سوی زمین خمیـد، آن مـاه عرش و ملکوت، بود همراه تنها نفتاد، بوفضائل شد کفه ی کائنات، مایل هم برج زمانه، بی قمر شد هم خصلت عشق، بی پدر شد

ص: ۳۱۳

حق ساقی خویش را، فراخواند برکام زمانه، تشنگی، ماندر حسرت آن کفی که برداشت از آب و فروفکند و بگذاشت هر موج، بیاد آن و چنگ کوبد سر خویش را، بهر سنگ کف بر لب رود و در تکاپوست هر آب رونده، در پی اوست چون مه شب چهارده برآید دریا بگمان فراتر آیدای بحر، بهل خیالت باطل این ماه کجا و، بوفضائل گیرم دو سه گام، برتر آئی کو؟ حد حریم کبریائی

روحی

در مجلس انس

کـو عـاشق حـق، که عـاشق و مست تو، نیست یـا کیست، که هست و بودش، از هست تو نیست در مجلس انس عاشـقان عـالم چون ساقی مه لقای بی دست تو، نیست

ص: ۳۱۵

خدامی

چاره جویی

ای خون خدا، خدا بود، یاور تو توحید چه خوش، نشسته در باور توخود، چاره ی تشنه کامی اصغر کن افتاد ز تن، دو دست آب آور تو

ص: ۳۱۶

محمد علی مردانی

چشم ساقی

بست عباس چون ز دنیا چشم داد در راه حی یکتا چشم تا رساند به کام طفلان آب در جواب سکینه گفتا چشم تا ز آب بقا شود سیراب بست سقا ز آب دریا چشم مشک بر دوش و دست بر شمشیر داشت بر خیمه گه ز هیجا چشم چون دو دستش فتاد از پیکر بست بر خود ره تماشا چشم

ص: ۳۱۷

دیـد چون مشـک را تهی از آب گفت سـقای تشـنه لب بـا چشم که چگویم جواب طفلاـن را چون کنم وا به روی آنها چشـم شست از جان خویش ساقی دست شـرمگین شد ز روی سـقا چشم شـرمش آمد ز روی اصـغر و گشت تیر بیداد را پذیرا چشم شـد ز زین سـرنگون به روی زمین دوخت سوی خیـام طاهـا چشم بر سـرش پا نهاد سـبط رسول ریخت خون زین بلای عظمی چشم ساقی تشـنه با برادر گفت کاش بـد پیکرم سـراپا چشم تا دگر بار از عنایت دوست افتـدم بر جمال مولا چشم یا اخا از تو دارم استدعا گرچه نبود مرا دگر وا چشم داده ام بر سکینه وعده ی آب

هست در انتظار او را چشم تا که هستم مرا به خیمه مبر گفت او را عزیز زهرا، چشم خم شد از غم قد رسای حسین بست عباس
چون ز دنیا چشم تا شفاعت کند ز «مردانی» بسته بر مهر او به عقبی چشم

یاری برادر

جان کرد فدای راه داور عباس گردید به خون خود شناور عباس از آب لب تشنه برون آمد و داد سر در ره یاری برادر عباس

ص: ۳۱۹

ساقی بقا

چون آتش عشق شعله ور می گردد در او رخ دوست جلوه گر می گرددتا از کف ساقی بقا نوشد آب سقا ز فرات تشنه بر می گردد

عشق و ایثار

چون منع شد ز عائله بوتراب آب بر خون نشست از غمشان در تراب آب عباس چون شنید که از عترت رسول شد از زمین بعرش برین بانگ آب آب پرسید حال غمزدگان دیار غم گفتند با خروش و فغان در جواب آب بر آستان سبط پیمبر نهاده سر از دیده ریخت در قدم آنجناب آب

ص: ۳۲۰

بر آن هژبر بیشه ی دین با دلی غمین فرمود آن سلاله ی ختمی مآب آب اذنش نداد تا که کند جنگ با عدو مأمور شد که آورد از نهر آب آب بگرفت مشک زاده ی آزاده ی علی تا آورد برای صغیر رباب آب با تیغ عدل کرد مسخر فرات را تسلیم گشت بر پسر بوتراب آب در دجله پور ساقی کوثر چو راند اسب بگرفت رنگ خون بخود از التهاب آب آمد چو یاد از لب خشک برادرش با ناله گفت خانه ظلمت خراب آب کروبیان بعرش گزیدند پشت دست بر روی آب ریخت چو آن دلکباب آب تا عقل را اسیر کند در کمند عشق بر لب نبرد در دل دریای آب آب شد مات قد زاده ی ام البنین فرات بوسید آن رکاب ظفر انتساب آب سقای تشنه، تشنه برون شد ز آب و گفت

ص: ۳۲۱

باید برم بسوی حرم با شتاب آب باران تیر بدرقه اش کرد و زین ستم از چشم مشک ریخت چو چشم سحاب آب از شرم قطره قطره فروریخت بر زمین دید از عدو چو آن عمل ناصواب آب شد منخسف چو بدر رخ ماه هاشمی بی قدر گشت در نظر آفتاب آب بین دو نهر آب لب تشنه شد شهید زین داغ سوخت تا صف یوم الحساب آب آب است نقد زندگی اما بکاخ شعر زیور بخود گرفت از این درناب آب طبعم چو غوص یافت به بحر کمال گفت از شرم شد بحضرت عباس آب آب مردانی» آنکه تشنه شهد وصال شد در آتش است غرق و کند اکتساب آب در آرزوی آنکه در آن در شود مقیم باشد چو تشنه ای که به بیند بخواب آب

شبنم اشک

امشب مه است واله و شیدای آفتاب سوزد در آتش غم فردای آفتاب در کف پیاله دارد و خواند حدیث عشق تا بنگرد در او رخ زیبای آفتاب طوبی به خون نشسته و ببریده چرخ پیر از برگ لاله جامه به بالای آفتاب بر قله ی رفیع شهادت ذبیح عشق افراشت پرچمی به بلندای آفتاب زد خیمه چون به دامن ماء معین قمر در آب دید طلعت رخشای آفتاب شد آب شرمناك و به خود رنگ خون گرفت چون شد خبر ز سر سویدای آفتاب بر لب نبرد آب و عطشناك و خشك لب از دجله رخت بست به گرمای آفتاب با کام تشنه در دل خون گشت غوطه ور ماه منیر انجمن آرای آفتاب

ص: ۳۲۳

مصباح عشق زد چو هما سایه بر سرش شد ماه محو عارض زیبای آفتاب چون بهر هدیه شبنمی از اشک هم نداشت از شرم دیده بست ز سیمای آفتاب آهش فکند در دل بیتاب طف شرار رفت از کفش ز العطش کودکان قرار

شمع بزم شهیدان

شمعی که جز شرار محبت بسر نداشت می سوخت زانکه شام فراقش سحر نداشت می سوخت ز آتشی که بد اندر دلش نهان می ساخت با غمی که کسی از وی خبر نداشت وا حسرتا که هاله ی غم بر رخش نشست مهری که تاب تیر نگاهش قمر نداشت مصداق عدل و منجی دین، مظهر شرف نخلی که غیر وجود و فضیلت ثمر نداشت عباس شمع بزم شهیدان که همچو او

گنجور دین بگنج فضائل گهر نداشت یاقوت اشک از مژه می سفت و حاصلی جز دامن نشسته بخون جگر نداشت بد پاسدار خون خداوند و کس چو او پاس حریم عترت خیرالبشر نداشت لب خشک کام خشک برون آمد از فرات یاور بغیر خون دل و چشم تر نداشت تا مشک آبرا برساند به کودکان جز سوی خیمگاه به سوئی نظر نداشت شد حمله ور به دشمن و بهر دفاع خویش جز سینه ی پیش نیزه و خنجر سپر نداشت پرچم بدوش و مشک بدندان، دریغ و آه دستی که تا ز خویش کند دفع شر نداشت دلخون شد آب و آب شد از شرم آفتاب تهدیدشان چو بر دل سقا اثر نداشت با عشق پاک در ره معشوق جان سپرد عقل این چنین گذشت گمان در بشر نداشت افروخت بر فراز فلک مشعل وفا ایثار جان تجلی از این بیشتر نداشت

ص: ۳۲۵

بـالله چو نور دیـده ام البنین دگر مام زمان بملک محبت پسـر نـداشت تسـخیر کرد قله معراج عشق را آنجا که روح قـدس توان گـذر نـداشت سـر داد و دست داد و فـدا کرد هر چه داشت از دامن امام زمان دست بر نداشت مردانی» عاقبت بره عشق کشـته شد شمعی که جز شرار محبت بسر نداشت

ص: ۳۲۶

ابوالقاسم لاهوتی

مهمان پروی

بیا در کربلا محشر ببین کین گستری بنگر نظر کن در حریم کبریا غارتگری بنگرفروشنده حسین و جنس هستی، مشتری یزدان بیا کالا ببین بایع نگه کن مشتری بنگربفکر خیر امت بود وقت مرگ فرزندش ز همت کشته شد، امت ببین پیغمبری بنگرز بی آبی بوقت مرگ هم عباس نام آور خجل بود از سکینه، یادگاری حیدری بنگربجای آب خون پاشیده شد در راه از غیرت بدشت عشق فرمانده ببین فرمانبری بنگر

بجای شاه دین فرمانـده ی خیل اسـیران شـد مقام زینبی را بین وفای خواهری بنگربرای گریه هم رخصت ندادنـد آل احمـد را مسـلمانی نگه کن رسم مهمان پروری بنگرخدا محبوب خود را غرقه در خون دید «لاهوتی» نکرد این دهر را نابود صبر داوری بنگر

ص: ۳۲۸

آیت الله شیخ محمد حسین غروی اصفهانی

ساقی باده ی توحید

دل شوریده نه از شور شراب آمده مست دل و دین ساقی شیرین سخنم برده ز دست ساغر ابروی پیوسته ی او محوم کرد هرکرا نیستی افزود بهستی پیوست سروبالای بلندش چو خرامان می رفت نه صنوبر که دو عالم به نظر آمده پست قامت معتدلش را نتوان طوبی خواند چمن فاستقم (۱) از سر و قدش رونق بست

ص: ۳۲۹

۱- ۴۳. اشارتست به آیه ۱۱۲ از سوره ی مبارکه هود که می فرماید: استقامت کن چنانکه فرمان یافته ای.

لاله ی روی وی از گلشن توحیـد دمیـد سـنبل موی وی از روضه ی تجرید برست شاه اخوان صـفا ماه بنی هاشم اوست شد در او، صورت و معنی، بحقیقت پیوست ساقی باده ی توحید و معارف عباس شاهد بزم ازل شمع شبستان الست در ره شاه شهیدان ز سـرودست گـذشت نیست شـد از خود و پا زد بسـر، هر چه که هست رفت در آب روان ساقی و شـد تشـنه برون جان بقربان وفاداری آن باده پرست سـرش از پای بیفتاد و دو دسـتش ز بدن کمر پشت و پناه همه عالم بشـکست نه تنش خسـته شد از تیغ جفا در ره عشق که دل عقل نخست از غم او نیز بخست حیف از آن لعل درخشان که ز گفتار بماند آه از آن سـرو خرامان که ز رفتار نشست

ص: ۳۳۰

آیینه حق نما

برادر چه آخر ترا بر سر آمد که سرو بلند تو از پا درآمدچه شد نخل طوبی مثال قدرت را که یکباره بی شاخ و برگ و برآمدچه از تیشه ی این ستم پیشه مردم بر آن گلبن و آن نهال تر آمددریغا که آئینه ی حق نما را ز خون زنگ بر چهره ی انور آمدچو خورشید خاور به خون شد شناور مهی کز فروغ رخش خاور آمددریغا که عنقای قاف قدم را خدنگ مخالف ببال و پر آمددو دستی جدا شد ز یکتاپرستی که صورتگر نقش هر گوهر آمدکفی از محیط سخاوت جدا شد

ص: ۳۳۱

که قلزم در او از کفی کمتر آمـددریغا که دریا دلی ز آب دریا برون بادرونی پر از اخگر آمدعجب در یکدانه ی خشک لعلی ز دریا برون با دو چشم تر آمدز سوز عطش بود دریای آتش دهانی که سرچشمه ی کوثر آمددریغا که آن رایت نصرت آیت نگون از جفا کاری صرصر آمد

ساز غم

چشـمه خور در فلک چارمین سوخت ز داغ دل ام البنین آه دل پرده نشـین حیا برده دل از عیسی گردون نشین دامنش از لخت جگر لاله زار خون دل و دیده روان ز آستین

ص: ۳۳۲

مرغ دلش زار ز غم چون هزار داده ز کف چار جوان گزین اربعه مثل نسور الربی (1) سدره نشین از غم آنان غمین کعبه توحید از آن چار تن یافت ز هر ناحیه رکنی رکین قائمه عرش از ایشان بپای قاعده عدل از آنان متین نغمه داودی بانوی قدس کرده بسی آب، دل آهنین زهره ز ساز غم او نوحه گر مویه کنان موی کنان حور عین یاد ابوالفضل که سر حلقه بود بود در آن حلقه ی ماتم نگین اشک فشان سوخته جان همچو شمع باغم آن شاهد زیبا قرین ناله و فریاد جهان سوز او

ص: ۳۳۳

۱- ۴۴. یعنی: چهار پرنده ستیغ رفعت.

لرزه در افکنده به عرش برین کای قد و بالای دلارای تو در چمن ناز بسی نازنین رفتی و از گلشن یاسین برفت نوگلی از شاخ گل یاسمین زمزم اگر خون بفشاند رواست از غم آن قبله ی اهل یقین

محمود شاهرخی «جذبه»

دست خدا

ای مغنی چنگ غم را ساز کن ناله ی جانسوز عشق آغاز کن در دلم شور و نوای دیگر است مستی طبعم ز جای دیگر است شاهباز فکرتم شد تیز پر می پرد بر اوج معنی تیزترخاطرم چون بحر توفان زا شده موج خیز این بی سکون دریا شده بلبل نطقم شده دستانسرا می کند در گلشن معنی نوا

ص: ۳۳۵

«این نه بلبل این نهنگ آتشی است جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است»برده بوئی از سراندازان عشق خاصه سر خیل جانبازان عشق آن بقامت غیرت سرو چمن قاضی الحاجات و شمع انجمن آن وفای محض و آن مصداق جود معنی کامل ز اوفو بالعوقود (۱) حضرت عباس میر مه لقا آن سپه سالار شاه کربلاقامت او سرو باغ اعتدال هیبت او کبریای ذوالجلال غره غرای (۲) او نجم الهدی عبد صالح بنده ی خاص خداقبله اهل وفا ابروی او رشک طوبی قامت دلجوی او

ص: ۳۳۶

۱- ۴۵. اشاره به آیه یکم از سوره مائده که می فرماید: ای آنان که ایمان آوردید به پیمان ها وفادار باشید.

۲- ۴۶. پیشانی روشن.

مطلع الحق چهره ی نورانیش داغ سجده زیور پیشانیش در ره حق زان امیر حق پرست شد جدا چون شاخه طوبی دو دست
دست آن بیدست فوق دستهاست «نایب است و دست او دست خداست»

چشم تر آب

تا خشک لب آمدی ز شط از بر آب خون رفت ز حسرتت ز چشم تر آب آتش ز دلت چو بر هوا شعله کشید زین واقعه
گشت خاک غم بر سر آب

ص: ۳۳۷

دیباچه ی دفتر فتوت

دیباچه ی دفتر فتوت عباس سرحلقه ی ارباب مروت عباس بی دست گرفت مشک را بر دندان هر چند به تن نداشت قوت عباس

شوق وصال

از ساغر ناب عشق سرمست شدی در حلقه زلف یار پابست شدی از شوق وصال دست افشان گشتی چندان که به بزم دوست بی دست شدی

ص: ۳۳۸

کوی عشق

افراشت به کوی عشق پرچم عباس در عهد فشرد پای محکم عباس بی آب از او گلشن دین شد سیراب بی دست گرفت دست عالم عباس

آینه جمال

ای روی دل افروزت آئینه ی زیبائی وی عشق جهانسوزت سرمایه ی شیدائی رخسار بدیع تو دیباچه ی نیکوئی اخلاق شریف تو مجموعه ی زیبائی دام دل مشتاقان زلفت بدلاویزی سرو چمن گیتی قدت بدلارائی گر سرو ترا گویم زین گفته خجل گردم

ص: ۳۳۹

کی سرو کسی دیده است با این همه رعنائی گر ماه ترا خوانم از عجز فرومانم زیرا که ندارد ماه این جلوه و رخشائی ای مهر سپهر حسن ای ماه بنی هاشم کی ماه کند هرگز با روی تو همتائی در سوگ تو می گریم وز درد تو مینالم داغ تو بدل دارم چون لاله صحرائی در عقل نمی گنجد این نکته که در عالم لب تشنه کسی ماند با منصب سقائی درو هم نمی آید کز بهر خدا مردی از خصم نجوید کین در عین توانائی تا گشت جدا دستت در راه رضای دوست چون دست خدائی یافت والائی و بالائی شد چشم فلک خیره شد عقل ملک حیران تا در تو پدید آمد آن صبر و شکیبائی بیرون شدی از دریا با کام و دهان خشک آتش بدل دریاست از آن دل دریائی تا گشت دو تا از درد آن قامت دلجویت نام تو علم گردید در عالم یکتائی

در پیش امام خود بودی چو کمین بنده با حشمت سلطانی با شوکت مولائی از حسرت داغ تو در دامن خود هر شب ریزد چو سرشک انجم این گنبد مینائی گر «جذبه ی» مسکین را در حشر نگیری دست سر بر نکند آنجا از غایت رسوائی

کوثر عشق

بر رفعت جاهت شهدا رشک برند وز بهر نثارت گهر اشک برندمشکی که پر آب کردی از کوثر عشق خلق دو جهان فیض از آن مشک برند

ص: ۳۴۱

محیط قمی

سقای شهیدان

آن قوی پنجه که آزردن دلهاست فنش الفتی هست نهان با دل غمگین منش جان رسیده بلب از دوری جان بخش لبش دل به تنگ آمده از حسرت نوشین دهنش دوش در طرف چمن بلبل شیدا می گفت نوبهار آم و افزود غمم ز آمدنش باغ ماند بصف ماریه و لاله و گل بشهیدان بخون غرقه ی گلوگون کفنش ابر در ماتم سقای شهیدان گرید که همه عمر بود دیده ی گریان چو منش

نور حق ماه بنی هاشم عباس که هست مهر او شمع و دل جمع محبان لگنش حامل رایت و میر سپه عشق که داشت قوت سیل اجل همت بنیاد کنش دستش از تن که بریدند بکف محکم بود رشته بندگی و مهر امام زمنش گفت در ماتم او شاه شهیدان گریان دید افتاده چو در معرکه پر خون بدنش شد کنون قطع امید من و پشتم بشکست بعد از این وای بحال دل و رنج و محنش یادم آمد لب خشکیده و چشان ترش جگر سوخته از غم دل خون از حزنش ز آن نبردش شه دین سوی شهیدان دگر که میسر نشد از معرکه برداشتنش بر گرفتن نتوان پیکر آن کشته ز خاک که نه تن مانده بجا و نه بتن پیرهنش

ص: ۳۴۳

سید مهدی حسینی قمی

داغ عطش

پیچید در فضای حرم بانگ آب، آب دشمن چو بست بر حرم بوتراب، آب در وادی عطش زده دریا خروش داشت اما به چشم تشنه لبان شد سراب، آب آوای العطش به ثریا رسیده بود از سوز غصه آمده در پیچ و تاب، آب فریاد استغاثه ی طفلان بلند بود از روی تشنگان ز خجالت شد آب، آب عباس این شرار عطش را کند خموش در خیمه ها رساند اگر با شتاب، آب آن ماه هاشمی چو به دریا نهاد پای

ص: ۳۴۴

الماس نور سفت از آن ماهتاب، آب در التهاب داغ عطش بر لب فرات از حنجری فسرده شنید این خطاب، آب:ای رو سیاه! حنجر خشکیده ی حسین می سوزد از برای تو و شد کباب، آب!پژمرده نوگلان حسینی ز تشنگی از روی تشنگان حرم رخ متاب، آب این خیل تشنگان همه از آل کوثرند فردا چه می دهی تو به زهرا جواب، آب بیرون شد از فرات ابوالفضل باشتاب رو سوی خیمه هاست بر او همرکاب، آب آنجا که تیر خصم تن مشک را درید ساقی فسرده گشت و گرفت اضطراب، آب با آنهمه امید دگر نا امید گشت ساقی چو دید ریخت از آن مشک آب، آب با یاد کام تشنه ی طفلان در حرم لب تشنه داد جان و نخورد آن جناب، آب در دشت کربلا گذری کن هنوز هم پیچیده در فضای حرم بانگ آب، آب

الهی قشمه ای

امیر وفا

روز نهم دشـمن دون بیـدرنگ یکـدله بنواخت ز کین کوس جنگ جون ز صف جنگ برآمد خروش خون شـهیدان حق آمد بجوش شه به ابوالفضل امیر وفا گفت شو آگه ز سپاه جفامقصد این قوم ستمگر بیاب آگهی آور ز درنگ و شتاب میر وفادار ابوالفضل راد سر بوفا در ره فرمان نهاد

ص: ۳۴۶

گفت که ای مردم بی عقل و هوش چیست غرض زین همه جوش و خروش حالی اگر بر سر رزمید و جنگ خسرو ما خواسته یک شب درنگ مهلتی ای دیو ددان شاه را شب نزند دیو ره ماه راخواسته سلطان وفا امشبی تا ز دل از شوق کشد یا ربی

میر سپاه

میر علمدار شه کربلا یافت اجازت ز شهید ولاتا ز پی آب رود باشتاب وز دل اطفال برد التهاب میر سپه در طلب آب رفت کز دل طفلان ز عطش تاب رفت تشنه لب آن ساقی آب حیات

ص: ۳۴۷

راند فرس جانب شط فرات چرخ شد آگاه بر او راه بست بست ره شط به ستم دیو مست تیغ زد و قلب سپه را شکافت تند شد و بر لب شط راه یافت از دم تیغش همه بگریختند یا که خزان وار فروریختندگشت لبش تشنه ز رنج نبرد وز الم گرمی و اندوه و دردخواست که آن تشنه، لبی تر کند یاد لب خشک برادر کندآب فروریخت ز کف روی آب کرد پر آن مشک چو سنگین سحاب آه چه گویم که چها کرد و چون جور سپهر و فلک واژگون ناله زد آن ماه و بخاک اوفتاد غلغله در عالم پاک اوفتادناله عباس، برادر شنید بر سر او رفت چه گویم چه دید

ص: ۳۴۸

شاه کشید آه، که ای دست من ای ز ازل مهر تو پا بست من رفتی و بشکست ز غم پشت من ماند بدندان غم، انگشت من

ص: ۳۴۹

موحدیان قمی «امید»

سرچشمه ی نوشین

مدد از فیض سحر خواهم و از لطف نسیم رسدم از گل رویت مگر ای دوست شمیم گر که فیض سحری هم نشود یار مرا یا شمیمت ز لطافت ندهد ره به نسیم دل شب تا به سحر یاد رخ چون قمرت در دل خویش کنم عکس جمالت ترسیم لب لعل تو که سرچشمه ی نوشین بقاست هست چون کوثر و، رخسار تو جنات نعیم پور علم و ادبی و، پدر فضل و کمال تو ابوالفضلی و فضل است بدون تو یتیم

ص: ۳۵۰

پـدر گیتی از آوردن چون تو ابتر مـادر دهر هم از زادن چون توست عقیم خوانـدت ماه بنی هاشم اگر تشبیهی است ور نه زین بیش مقام تو رفیع است و عظیم در جوانمردی و ایثار و گذشت و شفقت فرد و بی مثل، چنانی که بود حی قدیم چون تو بودی به صف کرب و بلا میر سـپاه لرزه افتاد عدو را به تن از وحشت و بیم رو به درگاه تو آنکو به امان نامه نمود رانده شد از درت آن گونه که شیطان رجیم جای دارد که شـهیدان همگی غبطه خورند به مقامی که تو را داده خداوند کریم بهر هر یک، همه ی جنت موعود کم است گر کننـد اجر تو را بین شـهیدان تقسـیم گفت جایی که امامت به فـدایت جانم به چه «امید» و چه رو من کنمت جان تقدیم

محسن حافظی

چشمه سار عطا

روح عشق و وفا بود عباس بحر صدق و صفا بود عباس دشت دلها ز فیض او سرسبز چشمه سار عطا بود عباس زورق عشق را به بحر وفا بخدا ناخدا بود عباس در سپهر ادب چنان خورشید ماه برج حیا بود عباس در خمستان عشق و جانبازی مست جام بلا بود عباس

ص: ۳۵۲

پرچم افراز لشکر قرآن در صف کربلاـ بود عباس در حریم حماسه ی خونین همچو شیر خدا بود عباس کشته ی مکتب وفاداری زنده در یادها بود عباس حافظی» دامنش مده از کف زانکه مشکل گشا بود عباس

دشت شقایق

ساقی تشنه لبان رو سوی دریا می کرد ساغر وصل ز معشوق تمنا می کردشد دل شط فرات از عطش او بی تاب تا تماشا لب خشکیده ی سقا می کردکفی از آب چو آورد به نزدیک لبان عکس شش ماهه در آن آب تماشا می کردآب را ریخت روی آب و نخورد آب ولی

شرمگین پیش لبش آب روان را می کردمشک آبی به سوی خیمه چو می برد ز مهر یاد از تشنگی عترت طاها می کردماه
چون خفت به خون چشمه ی خورشید گریست آسمان از غم او غلغله برپا می کردبا دو بازوی قلم گشته اش از تیغ ستم لوح
ایثار و وفا و شرف امضا می کردگشت در دشت شقایق گل سرخی پرپر که فغان بلبل شوریده دل، آنجا می کرددید چون
پیکر صد چاک ابوالفضل، حسین یاد از سوز دل زینب کبری می کردبهر سقا که شده دیده ی او قلزم خون چشم خود را ز
سرشک مژه سقا می کردتا گل بوسه نشاند به رخ گلگونش پاک خون از رخ او زاده ی زهرا می کردفاطمه اشک فشان بود
در آن وادی غم چونکه جان دادن عباس تماشا می کرد

ص: ۳۵۴

حسین فولادی

کلید فتح

در سـرم بـاز شور و شـر باشـد آه در سـینه ام شـرر باشـددر مدیـح مه بنی هـاشم بحر طبعم پر از گهر باشـدکیست عبـاس آنکه اوصـافش برتر از فکرت بشـر باشـدعالم و فاضـل و رشـید و دلیر بنـده ی خاص دادگر باشـدآنکه در آسـمان زهـد و ورع مهر رخشنده ی سحر باشد

ص: ۳۵۵

آنکه در کشور صفا و وفا صاحب افسر و کمر باشدآنکه در دوده ی بنی هاشم گشته مشهور بر قمر باشدمهر رخشنده ی در سپهر ادب شاخص قدرت و هنر باشدآنکه در غیرت و جوانمردی بین احرار مشتهر باشدسرو آزاد گلشن اسلام نخل توحید را ثمر باشددر یلان عرب نبود کسی با ابوالفضل هم قدر باشدبازوانش کلید فتح و ظفر خصم را خار در بصر باشدمیر و سردار لشکر توحید در شجاعت چو شیر نر باشدشاید البته کاین غضنفر فر حیدر صفدرش پدر باشدباید ام البنین پاک سرشت

مادر اینچنین پسر باشدگفت باید که در ره معشوق پیشکش چشم و دست و سر باشدبا لب تشنه جان سپرد و حسین از غمش دست بر کمر باشدساقی آب را ندیده کسی کام او را خشک و، دیده تر باشداینکه باب الحوائجش گویند از روایات معتبر باشدصله (فولادی) از ابوفاضل حاجتش مطمع نظر باشد

ص: ۳۵۷

سید تقی قریشی «فراز»

ساقی لب تشنگان

عباس آنکه در محنش آسمان گریست دل در عزاش خون شد و با چشم جان گریست آنجا که دیدگان فلک بارد اشک و خون در خورد ماتم و غم او کی توان گریست چون پاره گشت مشک ز تیر جفای خصم بر آب رفته ساقی لب تشنگان گریست دستش جدا ز پیکر و چشمش نشان تیر دور از فغان و العطش کودکان گریست از دیدن سکینه چو شرم حضور داشت پیچید رخ ز خیمه گه و آن زمان گریست

ص: ۳۵۸

مرگ از خدای طلب چون بریخت آب خم شد ز ناامیدی و از سوز جان گریست بی دست سرنگون به زمین شد ز صدر زین زین غصه همنوای زمین، آسمان گریست آمد حسین و آن سر خونین به بر گرفت با قامتی خمیده تر از هر کمان گریست باب الحوائج است ابوالفضل، ای «فراز» باید که خالصانه بر آن قهرمان گریست

ص: ۳۵۹

محمد جواد غفورزاده «شفق»

آرزوی سقائی

مشتاقم و غیر من، کسی باقی نیست در هیچ دلی، این همه مشتاقی نیست در سینه ام آرزوی سقائی هست افسوس که دست در تنم باقی نیست

باب حوائج

تا قهر علی، بهر خوارج باشد تا مهر علی، سکه رایج باشدتا پرچم کربلاست، همرنگ شفق عباس علی، باب حوائج باشد

ص: ۳۶۰

احمد مهران

ایمان و یقین

هر که بر درگه والای تو سائید جبین پای رفعت زده بر بارگه خلد برین سر تعظیم جهان پیش وجودت خم از آن کز تو تفسیر شده معنی ایمان و یقین تو ابوالفضلی و عباسی و فرزند علی زین سبب خون تو با عشق خدا گشته عجین من چه در وصف تو گویم که زبان الکن از آن من چه در شان تو جویم که بیان قاصر از این گر گشودم لبی از مدح تو در این امید که توأم خود شوی ای مظهر حق یار و معین از نسب بر تو همین بس پدری مثل علی

ص: ۳۶۱

وز سبب مادر شایسته ی تو ام بنین تو همان یکه وجودی که توان گفت به حق چرخ بر منت این نادره فرزند رهین نکشیدی تو ز فرمان برادر سر و دست تا سر و دست نهادی به ره شوکت دین به امامان همه سوگند که در درگه حق بهر دین بوده و هستی تو یکی رکن رکین نام تو تا به ابد حک شده بر صفحه ی دهر که تو بر پایه ی حق ساخته ای حصن حصین چشم بینای فلک شبه و نظیر تو ندید که در اندیشه بود عاشق و در رای متین نهر آبی به تو بستند و رسیدی تو بدان بهر این بار امانت نبدی چون تو امین آب در کف بگرفتی و فشاندی بر خاک تشنه باز آمدن از چشمه، بود رسم مهین تو بلندی و بزرگی ز طبیعت و ز قدر پیش فتراک تو زانو زده هر شیر عرین در صف کرب و بلا حق به حقیقت پیوست چرخ لرزید صدای تو چرخ افکند طنین

حاج اصغر عرب «خرد»

فضل رحمانی

مصـراع های دوم هر بیت از سـعدی تضمین شده استتو ای ماه بنی هاشم به هر جا جلوه نمائی دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشائی سـروش رحمتی، نور هدائی، فضل رحمانی تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی به صـحرای شـهادت در یم خون، روز جـان بـازی تو زیبـا رو چنـان خوبی که زیبائی بیارائی علی با چهره ی ایزدنمائی می شود پیـدا در آن معرض که چون سیف جمال از پرده بنمائی

ص: ۳۶۳

به مردی و دلیری و جوانمردی و جـان بـازی مرا در رویت از حیرت فروبسـته است گویـائی تو خورشـید شـهیدانی و شـمع بزم آزادی که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیـدائی از این در، رانیم یا خوانیم هرگز نخواهم شـد که گر تلخ است، شـیرین است از آن لب هر چه فرمـائی به طوفان الم غرقم، بیا مشـکل گشائی کن چو پایابم برفت از دست دانسـتم که دریائی خرد» در وصف بوفاضل ز «سعدی» شکر آورده مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

مکتب توحید

مصـراع های دوم شـعر از سـعدی تضـمین شده است.قدم ز لطف و کرم و سـرورا، بنه به سـرم یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم

ص: ۳۶۴

ز آب شط لب عطشان گذشت و گفت ز درد مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم به پاسداری اسلام و مکتب توحید گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم چو اوفتاد دو دستش گشود سینه و گفت کجاست تیر بلاء گو بیا که من سپرم نهاد چون سر عباس، شه به دامان گفت توئی برابر من، یا خیال در نظرم به دیده ی سرمه ی پیکان کشیده ام امروز دریغ باشد فردا که دیگری نگرم میان ما و تو این جان عاریت ای دوست اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم خرد» چو سعدی از این درد جان نخواهد برد بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

ص: ۳۶۵

مه هاشمی

مصراع های دوم شعر از سعدی تضمین شده است.بت نازپرور من که فلك ز پا فکندش خجل است سرو بستان بر قامت بلندش نه کنون بدام عشقش من مبتلا اسیرم همه عمر صید گیرد سر زلف چون کمندش چو بدست ظالمی داد زمانه داس قدرت ز چمن نرست سروی که ز بیخ و بن نکندش مه هاشمی که خورشید چو ذره ایست پیشش مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش تو اگر نیازمندی طلب نیاز ازو کن که معالجت پدید است به بند یا که پندش برضای دوست دادی سر و دست و دیده و دل نشنیده ای ز دشمن سخنان ناپسندش خرد» ار شکر فشاند طلبد ز شعر سعدی که چو او هزار طوطی شکر است پیش قندش

ص: ۳۶۶

شمع هدایت

گفت مستانه ابوالفضل شه کرب و بلا را پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا رامن سر و دست و دل و دیده کنم برخی راهت الله الله تو فراموش مکن صحبت ما راعزت خویش بذلت دهد و تن بضلالت سست عهدی که تحمل نکند بار جفا رادرد جانسوز غم عشق تو بر دل زده آذر درمندان بچنین درد نخواهند دوا رابا خط سرخ نوشته است بدیوان محبت دوست ما را و همه نعمت فردوس شما راپیش توفان بلا کوه صفت سخت ستادم تا بگویند پس از من که بسر برد وفا راجز بطوف رخت ای شمع هدایت نزم پر

ص: ۳۶۷

گر سراپای بسوزند من بی سر و پا رازنده سازد شهدای سر کویت به نسیمی بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

ماه بطحا

مصـراع های دوم شعر از سعدی تضمین شده است.افتاده میان خاک و خاشاک افتادن آفتاب بر خاک ای ماه تبار هاشمیون ای بر تو قبـای حسن چالاـک ای پیرهن تو مخمـل خون صـد پیرهن از جـدائیت چاک جز باب تو، نیست باب حاجات کس بر تو توان گزید حاشاک دست من اوفتاده برگیر تا دست بدارمت ز فتراک

ص: ۳۶۸

تیرش چو بچشم خورد می گفت زهر از قبل تو محض تریاک گفتا به تو دارم ای برادر امید و ز کس نباشدم باک در راه تو مردنم سعادت هجران تو ورطه ای خطرناک سعدی پس ازین خرد بوصفش دل می ندهد بدست ادراک رفتن به خسوف ماه بطحا می بینم و چاره نیست الاک راه غم عشق پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

ص: ۳۶۹

سید جلال الدین میر آفتابی «افتخار»

عاشق راستین

کیست عـاشق آنکه تـا پروانه سـان پروا کنـد جـای در آتش ز شـوق شـمع، بی پروا کنـدکیست عـاشق در جهـان چـون سـرور آزادگان کو بخون پاک خود اسـلام را احیا کندکیست عاشق آنکه با ایثار اکبر چون خلیل راز عشق بی نشان را در جهان افشا کنـدکیست عاشق آنکه از دریا برآید خشک لب وز غم طفلان ز غیرت دیده را دریا کندجان بقربان علمداری که گر دسـتش فتاد درگه اعجاز، چون موسی ید بیضا کند

ص: ۳۷۰

دست عباس دلاور گشت در میـدان قلم تا بدان طومار مردی را بخوان امضا کنددر شـمار چاکرانش گر درآید «افتخار» فخرها بر شهریاران همه دنیا کند

ص: ۳۷۱

ملا محمد وصاف بید گلی کاشانی

حماسه ی ابوالفضل

این بحر طویل را که در جائی ثبت نشده، و اگر هم در جایی چاپ شده گردآورندگان مجموعه ندیده اند، استادان بزرگوار و فاضل، مهندس سیف الله امینیان و علی شریف و مهندس نصرت الله اربابی از کاشان با استفاده از نسخه ی خطی خود در اختیار ما گذاردند که بدینوسیله از محبت این عزیزان سپاسگذاریم.می کند از دل و جان، ورد زبان، غمزده وصاف حزین، وصف مهین یکه سوار فرس شیردلی، فارس میدان یلی، زاده ی سلطان ولی، حضرت عباس علی، ماه بنی هاشم و سقای شهیدان ز وفا، صفدر میدان بلا، شیر صف معرکه ی کربلا، میر و سپهدار برادر که شه تشنه لبان را همه جا یار و ظهیر است، به هر کار مشیر است، گه بزم وزیر است، گه رزم چو شیر است، به رخسار منیر است، به پیکار دلیر است، زهی قوت بازو،

ص: ۳۷۲

و خهی قدرت نیرو، که به پیکار عدو، چون فرس عزم برون تاخت، و چون بال برافراخت، و شمشیر همی آخت، ز سهم غضبش شیر فلک زهره ی خود باخت، ز هول سخطش گاو زمین نافت بینداخت، دلیری که اگر روی زمین یکسره لشکر شود و پشت بهم در دهد و بهر جدالش بستیزند به پیکار ز یک حمله ی او جمله گریزند، ز یک نعره ی او زهره بریزند، امیری که اگر تیغ شرر بار برون آورد از قهر کند حمله به کفار، طپد گرده گردان، و برد زهر زشیران، و رهد مرد ز میدان، و پرد طایر هوش از سر عدوان، و فتد رعشه در اندام دلیران، و یلان از صف حربش، همه از صدمه ی ضربش، بهراسند و گریزند از آن قوت و شوکت بنگر، بهر برادر، به صف کربلاء تا به چه حد برد بسر، شرط وفا را.دید چون حال شه تشنه ی بی یار، جگرگوشه ی و آرام دل احمد مختار، سرور جگر حیدر کرار، در آن وادی خونخوار، که بد بی کس و بی یار، نه یار و نه مددکار، بجز عابد بیمار، بجز عترت اطهار، همه تشنه لب و زار، همه خسته و افگار، ز یکسوی دگر لشکر کفار، همه فرقه ی اشرار، همه کافر و خونخوار، ستم گستر و جرار، جفا پیشه و غدار، ستم کیش و دل آزار، کشید آه شرربار، فروریخت به رخ اشک چو از دیده ی خونبار، که ناگاه سکینه گل گلزار برادر ز گلستان سراپرده چو بلبل به نوا آمد و چون در یتیم از صدف خیمه برون شد به روی دست یکی مشک تهی ز آب، لبش تشنه و بی تاب، رخش غیرت مهتاب، ز عطش

لعل لبش خشک به او گفت که ای عم وفادار تو سقای سپاهی، پسر شیر خدایی، فلک مرتبه جاهی، همه را پشت و پناهی به نسب زاده ی شاهی، به حسب غیرت ماهی، چه شود گر به من از مهر نگاهی کنی از راه کرم، بهر حرم، جرعه ی آب آری و سیراب کنی تشنه لبان حرم آل عبا راچو ابوالفضل نهنگ یم غیرت، اسد بیشه ی همت، قمر برج فتوت، گهر درج مروت، سمک بحر شهادت، یل میدان شجاعت، بشنید این سخن از طفل عزیز پسر شافع امت، چو یکی قلزم زخار به جوش آمد و چون ضیغم غران بخروش آمد و بگرفت از او مشک فروبست به فتراک، چنان شیر غضبناک عرین گشت و مکین بر زبر زین و یکی بانگ به مرکب زد و هی زد به سمندی که گرش سست عنان سازد و خواهد که به یک لحظه اش از حیطه ی امکان بجهاند به جهان دگرش باز رساند که جهان هیچ نماند، به دو صد شوکت و فر، میر دلاور، چو غضنفر به عدو تاختن آورد دلیران و یلان سپه از صولت آن شیر رمیدند، طمع از خویش بریدند، ره چاره بجز مرگ ندیدند، ابوالفضل سوی شط فرات آمد و پر کرد از آن مشک، به رخ کرد روان اشک، ربود آب که خود را ز عطش سازد سیراب بناگاه بیاد آمدش از تشنگی اهل حریم پسر ساقی کوثر، ز لب تشنه ی اطفال برادر همه چون طایر بی پر، همه دل خسته و

مضـطر، به جوانمردی آن شـیر دلاور، بنگر هیچ از آن آب ننوشید، چویم باز بجوشید، و چو ضیغم بخروشید و بکوشید، از آن دجله برون آمـد و گفتـا به تکـاور، که تو ای اسب نکوفر، که چو برقی و چو صرصـر، هله امروز بود نوبت امـداد، ببایـد که به تک بگذری از باد، کنی خاطر ناشاد مرا شاد، مرا کامروا سازی، گفت این و به مرکب زده مهمیز که ناگه پسر سعد دغا، از ره بیـداد و جفا، بانگ برآورد که ای فرقه ی بی غیرت ترسـنده سـراپا، ز چه از یک تن تنها، بهراسـید، فرارید چرا تاب نیارید، نه آخر همه گردان ویلانیـد، شـجاعان جهانیـد، دلیران زمانید، تمامی همه با اسـلحه و تیغ و سـنانید، فرسـها بدوانید دلیرانه برانید، بگیریـد سـر راه بر آن شاه زبردست، که یابیـد بر او دست، نه عباس در این معرکه گیرم همه شـیر است، زبردست و دلیر است، بلاـ مثـل و نظیر است، ولی یـک تن تنهاست میان صف هیجا چکنـد قطره به دریا گرتان زهره و یارای برابر شـدنش نیست، مر این وحشت و بیچارگی از چیست، به جنگیدنش ار تاب نیارید، به یک باره بر او تیر ببارید، ز پایش به درآرید، به هر حیله که باشد نگذارید برد جان و خورد آب، چو آن لشکر غدار ز سـردار خود این حرف شـنیدند، عنان باز کشیدند، چو سیلاب سپه جانب آن شاه دویدنـد، چو دریا که زند موج، ز هر خیل و زهر فوج ببارید بر او بارش پیکار. ابوالفضل ز انبوهی عدوان، همی یک تنه می تاخت به میدان، و خود از کشته شان پشته

همی ساخت که تا گاه لعینی ز کمینگاه برون تاخت، بر او تیغ چنان آخت، که دستش ز سوی راست بینداخت، ولی حضرت عباس چو مرغی که به یک بال برد دانه سوی لانه به منقار، به دست چپ او تیغ شرربار، گرفت مشک به دندان و بدرید ز عدوان، زره و جوشن و خفتان، که به ناگاه لعینی دگر از آل زنا، دست چپش ساخت جدا، شد به رکاب هنر از کوشش پا، کرد لعینان دغا، از بر خود دور، بد او خرم و مسرور، که شاید ببرد آب، بر کودک بی تاب، سکینه که بود بهجت و آرام دل باب، که ناگاه دغایی ز وغا تیر رها کرد بر آن مشک فروریخته شد آب نیاورد دگر تاب سواری و به زاری شه دین از زبر زین به زمین گشت نگون دست ز جان شست بیکباره بنالید و بزارید که ای جان برادر چه شود گر به دم باز پسین شاد کنی خاطر ناشادم و از مهر کنی یادم و سروقت من آیی که سرم شق شده از ضربت شمشیر ببینی که بود دیده ام آماج فتاده ز تنم دست، بیا تا که هنوزم به تن اندر رمقی هست، که فرصت رود از دست، مگو غمزده «وصاف» الم های ابوالفضل، علمدار شه کربلا را.

ص: ۳۷۶

اسدالله غالب

عباس علمدار

همت نکشد ننگ نکونامی احسان برخیز و ببازیچه ی خود گیر درم رارو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر بر تشنگی شاه، فدا ساخته دم راعباس علمدار که فرجام شکوهش بازیچه ی طفلان شمرد شوکت جم راآن راد، که رد ساخته بر خاک نشینان آورده ی کان را، و برون داده ی یم راحاجت به قسم نیز نماندست، وگرنه هر دم بعطایش خورد انصاف قسم را

ص: ۳۷۷

از بسکه بنام آوری شیوه ی انصاف پرداخته از نام ستم حرف و رقم راهر شب فلک از دور، به انجم بنماید کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم راخوابش به شبستان حسین ابن علی بین دریاب به پهلوی هم آرامش هم رااین هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد چون نیست جدائی ز صدف، گوهر و یم رانساب (۱) نیارد که کند منع ز عباس فرزندی شاهنشه بطحا و حرام رااى هم گهر ختم رسل، گرد تو گردم چندانکه کنم حلقه تن ظل علم راشد تازه دم بندگیم جلوه گری هاست عنوان نمایش ز حدوث است قدم رااز کودکیم درس ولای تو روانست دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

ص: ۳۷۸

۱- ۴۷. نسب شناس، کسی که دارای علم انساب باشد و نسب مردم را می داند.

در صومعه ی مـدح تو بهر طلب فیض محراب دعـا ساخته ام وجه اتم رابادا علمت کبک خرامنـده و گردون چون بیشه ز پرچم ته پر باد علم را

ص: ۳۷۹

صابر همدانی

عباس را بنگر

چرا از دیده اشک غم نبارم چون سحاب امشب؟ چگونه ز استراحت ره دهم بر دیده خواب امشب شنیدستم به دشت کربلا از ظلم اهل کین بود اندر حریم شاه خوبان قحط آب امشب فراتی را که کابین بتول آمد، نمیدانم چرا کردند سد بر روی آل بوتراب امشب؟درون خیمه از فرط عطش اطفال شاه دین دو گونه هشته اند از هر طرف روی تراب امشب تمام اهل بیت مصطفی در خیمه گه عطشان ولی ز آب روان، قوم مخالف کامیاب امشب

ص: ۳۸۰

رقیه یکطرف غش کرده و افتاده بی طاقت سکینه از عطش یکسو دلی دارد کباب امشب ز بی شیری و سوز تشنه کامی، کرده غش اصغر مگر خشکیده شیر از تف به پستان رباب امشب؟یکی در کربلا بگذر دلا عباس را بنگر که هست از شرم اطفال حسین در پیچ و تاب امشب از این غم خون دل «صابر» فشاند از بن مژگان که گردد سرخط آزادی اش یوم الحساب امشب

در ساحت قدس حسین

آمد اندر ساحت قدس حسین گفت: کای روی تو شمس المشرقین جملگی رفتند همراهان و، من مانده ام واپس زیاران کهن ای فدایت جان عالم سر به سر خون من قابل نمی باشد مگر؟

کی روا باشـد شود اکبر شـهید من بمـانم تـا تو را بینم وحیـدهر چه مانم، بار من سـنگین تر است خونم از یاران مگر رنگین تر است؟زین عقب مانـدن، دلم تنگ است تنگ زنـدگی بی دوسـتان، ننگ است ننگ چنـد بینم اندرین خونخوار دشت؟ هر که رفت از خیمه، دیگر برنگشت رخصـتم فرما که در میدان کین رو کنم ای سـبط خیرالمرسلین ده اجازت تا نگویند این سپاه شاه دین گردیـد بی پشت و پناه جان که نبود بهر جانان در بـدن جان نمی باشـد، بود سـربار تن در رهت گر از سـر و جان نگذرم خصم پنـدارد که من تن پرورم سـینه را خواهم که هنگـام خطر تیغ و تیر و نیزه را باشـد سپریار بایـد روز تنگ آیـد بکار ورنه هرکس روز شادی هست یار

گرچه بیم از دشـمن کین توز نیست هیـچ روزی تنگ تر ز امروز نیست این سـر عباس و آن میـدان تو خسـرو! این گوی و آن چوگان توگر به میدان دشمنم در خون کشد به که ز اطفال توام خجلت بودکشته گردد گر علمدارت به جنگ به که تن بدهم به زیر بار ننگ امر فرما ای شه بااقتـدار تا برآرم دشـمنانت را دمارنیست غم گر دشـمنت باشـد بسـی حکم کن تا زنده نگذارم کسی

از برای کودکان کن فکر آب

شاه فرمود: ای مهین سردار من در سپاه دین سپهسالار من

زین حوادث زود غمگین گشته ای زود سیر از جان شیرین گشته ای تشنه کامیهای اطفار فگار زود برد از خاطرت صبر و قرارگرچه هجر نوجوانان دلیر چون منت از زندگانی کرده سیرلیک روز کین سپهسالار را صبر باید تا برد پیکار رانیستم غیر از تو دیگر یاوری این تو میدانی که میر لشکری گر تو هم بندی کمر در کارزار اهل بیتم را که باشد غمگسار؟باش در این سرزمین، کز بعد من خواهرانت را رسانی در وطن گر تو هم اینک به میدان رو کنی امتحان قوت بازو کنی کس نمیماند در این میدان کین ماندم بار شهادت بر زمین

هیـچ سـرداری به نیروی تـو نیست کس حریف زور بـازوی تو نیست کی شـنیدی در جهـان شـیر ژیـان حمله ور گردد به خیل روبهـان؟این بیابـان جـای جولاـن تو نیست زانکه یک تن مرد میـدان تو نیست خود گرفتم کوفیان را بی دریغ بگـذرانی از دم برنـده تیغ بعـد یاران، حاصل این کار چیست؟ خاصه کاری کش رضای یار نیست یار اگر بودی رضا بر این عمل که شونـدی کشـته این قوم دغل؟از همان ساعت که جنگ آغاز شـد دست دشـمن بر سـر ما باز شدامر میکردم به تیغ دست خصم تا نماید قبض روح پست خصم نی که دیگر کشـته می شـد اکبرم نی ز کف می رفت یـار و یاورم پس نـدارم انـدر ای دشت خطر جز رضای دوست مقصودی دگر

یار چون خواهـد سـرم از تن جـدا راضـیم بر آنچه می خواهد خداپس تو نیز ای شـیر غاب پردلی در شـجاعت وارث بابم علی چون که داری از پی رفتن شـتاب پس برای کودکان کن فکر آب جنگ بگـذار ای علمدار شـجاع تا توانی، لیکن از خود کن دفاع

تشنه کامان

چون اجازت یافت عباس رشـید از حسین آن مظهر حی شهیدیافت چون آن سالک حق فرصتی خواست زان پیر طریقت همتی دست شه بوسید و شد در خیمه گاه تا ستاند مشک و روآرد به راه

ص: ۳۸۶

تا کند تحصیل آب آن بی قرین بهر اطفال شه آب آفرین دید وضع خیمه و حال زنان گشته درهم همچو زلف نو خطان خیمه ها خالی ز مردان شجاع کودکان با جان شیرین در وداع دید جای هر جوان گلعذار مادری را لاله آسا داغداردید اگر کوشد به تودیع زنان می شوند آندم مشوش کودکان بست از تودیع در ظاهر نظر لیک حق را بودی از جانش خبرکاندر آنساعت چه حالت داشت او کز رخ طفلان خجالت داشت اوبهر تسکین دل اهل حرم زد کنار خیمه ها اول قدم تا بدانند آن زنان تیره روز میر لشکر زنده میباشد هنوززان بشارت تا به شادی تن دهند وز غم و اندوه بی یاری رهند

مـدتی شـد خیمه ها را در طواف حال بهتی دست دادش بی خلاف گوئیا آن سـرو نیکو نهاد یاد بعـد از ظهر عاشورا فتادگوئیا میدید کاتش بی خبر میزند زین خیمه بر آن خیمه سرگوئیا میدید آن والامقام لشکری مشغول تاراج خیام گوئیا میدید در حال فرار کودکان را در بیابان بی قراراندر آن حالت که آن صاحب علم بود اندر کشمکش با بهت و غمکودکان گشتند کم کم با خبر آمدند از خیمه ها ناگه بدربهر دیدار عموی مهربان کودکان سبقت گرفتند از زنانجذبه دیدار سقای رشید تشنگان را از حرم بیرون کشید

ص: ۳۸۸

چون که کم کم کودکان گشتند جمع همچنان پروانگان بر دور شمعدامنش را جمله بگرفتند سخت کای عموی مهربان نیکبختای فدایت جان ما لب تشنگان وی به دامان تو دست انس و جانبا وجود اینکه اندر خیمه گاه آب نایاب است ای میر سپاهنیست ما را شکوه ای از هیچکس این سخن را بر تو می گوئیم و بسزانکه بی آبی قوی را با ضعیف حالیا بگرفته اندر یک ردیفبلکه میباشند از ما سر به سر مادران و خواهران لب تشنه ترچشم ما کز یم حکایت میکند تشنه کامان را سقایت میکندبا وجود قطره های چشم تر نیست بر آب روان حاجت دگرلیک از بی شیری و سوز عطش رحمتی فرما که اصغر کرده غش

ص: ۳۸۹

این همه تشویش ما از بهر اوست چاره اش موقوف تصمیم عموستاو چو ما دیگر ندارد طاقتی بیشتر شاید نماند ساعتیروز ما گر چون شب مظلم شود به که موئی از سر او کم شودغنچه بیند روی بی آبی اگر روی گل، گلچین نمی بیند دگر

قحط آب

اندر آندم با عموی خویشتن کودکان بودند تا گرم سخنناگهان آمد سکینه با شتابخاطراتی داشت سخت از قحط آب مشک خشکی کز حرم آورده بود بر عمومی نازنین آن را نمود

ص: ۳۹۰

گفت: ای ابر کرم، شاید اگر افتدت بر جانب دریا گذرزان که اندر خیمه ها از قحط آب گشته مشکل کار آل بوترابدر خیام از آب اگر خواهی اثر نیست جز در چشمه چشمان ترچون تو میدانی که بی آب روان گل نمی پاید به صحن گلستانویژه گلهای گلستان رسول کابیاری گشته با چشم بتولگر گلی از این گلستان کم شود گلشن دین گلخن ماتم شود

تودیع

چونکه بشنید آن سپسالار دین از سکینه آن بیان آتشینمشک را بگرفت و زیب دوش کرد مشک هم دستی در آن آغوش کرد

زان سـپس بـا کودکـان شـد در حرم برفشانـد از روی آنـان گرد غمبـوسه هـا زد بر رخ نیکویشـان دمبـدم میکرد چـون گل بویشانگلعـذاران را نوازشـها نمود سوز دل را صـرف سـازش هـا نمودیـک به یـک را بـا دلی لـبریز خون امر میفرمود بر صبر و سکـونروی هر یـک را کـه بوسـید از وداد دست او را بر کـف زینب نهـادبس سـفارش کرد آن فرخنـده رای تـا برون از خیمه نگذارنـد پایتا مبادا ترکتاز کوفیان صدمه ای وارد کند بر کودکانداد بر لب تشـنگان نا امید وعده آب آن علمدار رشـیدگفت:
رفتم تا رسانم با شتاب گر بود در چشمه خورشید آب

گر شـود آب حیـات ایـن دم فرات خضـر گردم کـآورم آب حیاتـاین بگفـت و بست همت را بکـار شـد کمیت عزم راسـخ را سوارچـون کـه شـد بر زیـن تـوسن جـایگیر نیر اعظـم شـد انـدر برج شـیرتا رکـابش را بگیرد در زمـان گشت خم پشت هلال آسـمانزان سپر کز پشت او شـد جلوه گر آفتاب افگنـد در پیشـش سپربود تیغش جانشـین ذوالفقار می خورم سوگنـد بر ابروی یـاراز عطش گر خـاطری بی تـاب داشت بر دم تیغش ز جـوهر آب داشـتبا هزاران چشم بینـا جوشـنش بـود در میـدان نگهبـان تنشـرفتنش را ز آن چه رانـدم بر زبـان بـاز صـد یـک را نکردسـتم بیانااین قـدر می دان که با آن ساز و برگ رفت تا میـدان به استقبال مرگ

ص: ۳۹۳

سخنان ابوالفضل با لشکر کفر

زان سبب عباس در میدان کین چون مجاهد بود پرچمدار دینکرد بر آن قوم بی ایمان خطاب کای سپاه کفر خو از شیخ و شابپیش از آن کز امر حی لا- یموت مرگتان بر لب نهد مهر سکوتگوش بگشائید و پندم بشنوید بلکه از کردار خود نادم شویدزانکه نبود بر رسول، الا- بلاغ این بلاغ آمد هدایت را چراغمن رسولم از حسین بن علی بر شما گویم به آواز جلیآن حسینی کش خداوند مجید سید و فرد و مکرم آفرید

ص: ۳۹۴

آن حسینی کاین جهان از صدر و ذیل نیست غیر از هستی او را طفیلآن حسینی را که جبریل امین مهد جنبان بوده در روی زمینآنکه گر فرمان دهد یکدم به باد میکند بنیادتان چون قوم عادآنکه گر خواهد، به یک ایما، ز جان بر شما گردد فرات آتش فشانآنکه با قهرش جهان گردد تباه آنکه با عفوش نمی ماند گناهذوالکرم شاهنشه دنیا و دین حجت الله زمان، روی زمینآنکه بر عالم امام و پیشواست آنکه در این دشت، مهمان شماستآنکه میداند شما بیچارگان خورده اید از هر جهت گول سرانآنکه را دانید دلبند بتول آنکه را خوانید فرزند رسولگر به قرآن و محمد قائلید از چه بر آزار آلش مایلید؟

حرز جان قرآن صامت می کنید تیغ بر قرآن ناطق می زنیدآیه ای ننموده از قرآن عمل کرده یکسر گفته شیطان عملوای بر احول آنان کز کجی بر شما گفتند ما را خارجیخارجی باشد اگر سبط رسول پس مسلمان کیست ای قوم جهول؟کیست اندر حضرت خیر البشر از حسین بن علی نزدیکتر؟از مسلمانی، به اسمی قانعید از صفای جان، به جسمی قانعیدتا یزید جهل مغرور از شماست پس حسین عقل هم دور از شماستحق برای کوفیان و شامیان خوب، پیش آورد روز امتحانخوب، دم از کفر و از طغیان زدید خوب، پشت پای بر ایمان زدید

خوب، سر از امر یزدان تافتید خوب، تار و پود عصیان بافتیدخوب، رایات نفاق افراشتید خوب، حق را زیر پا بگذاشتیدخوب، با آل علی بستید عهد خوب، بربستید و بشکستید عهدخوب، از ما احترامی داشتید خوب، مهمان را گرامی داشتیددر کدامین مذهب آیا میزبان بسیه راه آب را بر میهماندشمنی کردن به فرزند رسول دشمنی با حق بود ای خلق گولهر که ز اول کرد با حق دشمنی از حوادث نیست او را ایمنیجز که برگردد به راه توبه زود بر در عفو خداوند و دودبا وجود این همه ظلم و ستم با تمام کینه های دمبدموقت تا نگذشته در این کهنه دشت بر شما باز است راه بازگشت

ص: ۳۹۷

به که از کردار خود نادم شوید رو به سوی مظهر حق آوریدمن یقین دارم که شاهنشاه دین بود هز اول رحمه للعالمینگر شویدش عذر خواه از صدق دل او نمی خواهد شما را منفعلچون بود او مظهر لطف خدا می پذید توبه شاه و گدارحمتش افزونتر است از خشم خلق او به عالم ننگرد با چشم خلقدر دل او ره ندارد کینه ای کی گذارد دست رد بر سینه ای؟گر چه حرف حق شما را هست مر (۱) عبرتی گیرید از برگشت حرکان خداوند شجاعت، ز ابتدا بود مجرم، لیک محرم شد به ما

۱- ۴۸. تلخ و ناگوار.

این سعادت حاصل آن توبه بود پس نمائید آنچه بر ما او نمودخیمه عفو حسینی تا به پاست باب رحمت باز بر روی شماستورنه چون برچیـده گردد این خیـام از شـما حق میکشـد زود انتقـاممن نمی خواهم شـما را یوم دین بینم از فرط لئامت شـرمگینبلکه میخواهم که در روز شـمار خلق عالم را به بینم رسـتگارگر شـما را روی پوزش خواستن نیست از آن حجه الله ز منمن در اینجا بهر حسن رابطه می توانم در میان شد واسـطهکز شـما آن مظهر فرد صمد هر خطائی دیده زین پس بگذردحالیا خواهید از حق همتی زانکه نبود بهتر از این فرصتیورنه چون فرصت شما را گشت فوت نیست سودی از ندامت بعد موت

چون شما را در رسد روز حساب هان چه می گوئید احمد را جواب؟گر کند از عترت و قرآن سئوال جز که در پاسخ شویدش محو و لالچون دهـد کردارتان را حق سـزا ویلکم یا قوم فی یوم الجزااین نصـیحت ها که کردم بر ملا می کنیدش حمل اگر بر ضعف مافاش می گویم شـما را ای سـپاه گشـته اید اینجا دچار اشتباهزانکه آل هاشم از خرد و بزرگ جنگ جویانند و گردان سترگمـا که دائم جنـگ را آمـاده ایم امتحان خود بخوبی داده ایمگر شـما بسـیار و، مائیم انـدکی هر هزاری را بس است از ما یکیدر دل ما ره ندارد بیم رزم رزم باشد پیش چشم ما چو بزم

ص: ۴۰۰

آنکه تتن ندهـد بزیر بـار جنـگ تـا قیـامت میرود نامش به ننگمرد اگر در روی بستر جان دهـد مرد نبود، بلکه مرداری بودپس
بدانیـد ای سـپاه خیره سـر قصـد من زین موعظت باشـد دگراین نصـیحت هـا دلیل ضـعف نیست بلکه قلب ما ز لطف حق قوی
اسـتچونکه ما از دودمان حیـدریم هم صـفات الله را خود مظهریمآیت رحم خداونـد غفور کرد اگر هنگام پند از من ظهورخود
دلیلی بر کمال رحم ماست رحمت آوردن نه از ضـعف قواسترهنما باید نماید راه را تا شـناسد سالک از ره، چاره رااز نصیحت
آنچه پرچمدار دین درفشانی کرد در آن سرزمینپاسخش را کس نداد از شیخ و شاب چون ندارد حرف حق دیگر جواب

ص: ۴۰۱

بلکه از تـأثیر پنـد آن دلیر برفکندنـد از خجـالت سـر بزیرچون به دلها مهر غفلت خورده بود عقل ها را خواب مستی برده بودبر دل آن مردمان بد سیر آن نصیحت ها نیامد کارگربر مذاق لشکر کفر و نفاق تلخ آمد حرف حق از اتفاقتا نه توفیق از خدا یابد بشـر پنـد ناصح کی دگر بخشد اثرگرچه می دانست عباس رشـید پندهایش را نخواهد کس شـنیدلیک کرد اسـقاط تکلیف از بیان تا نماند پای عذری در میانتا نگویند اهل کین اندر نهفت کاین سـخن ها را کسـی با ما نگفتبا وجود توسن وعظی که راند جای تردیدی برای کس نماند

باز خبث طینت آن قوم دون کار خود را داد صورت از درونمعنی اندرز را بگذاشتند صورتش را ضعف شه پنداشتندچیره تر گشتند در میدان جنگ نام را کردند وقف کار ننگ

تیغ زبان

چون به میدان دید عباس جوان برنیامد کاری از تیغ زبانبلکه آن اندرزهای سودمند حمل شد بر ضعف شاه ارجمندگفت با آن پندها، کو جای عذر تا نهد دشمن در آن جا پای عذر؟زانکه درهای نصیحت سفته ام گفتنی هائی که باید گفته امچون که وعظ و پند شد از حد به در می شود ناصح به پر گوئی سمر

ص: ۴۰۳

گاهگاهی گر نیارد حمله شیر روبهان گردند گستاخ و دلیراین بگفت و زد به قلب آن سپاه کرد رو بر خرمن کتان چو ماهخواست سازد صدمه را وارد به قلب تا شود ز اعضای دیگر قوه سلبغیر آن حکمت که در این کار بود مصلحت هائی در آن پیکار بودورنه گر، می شد به یکسو حمله ور بود از آن سوی میدان بی خبرزان سبب بر قلب لشکر کرد رو تا ببیند خصم را از چار سوبلکه اندر بین آن قوم لئیم افگند از چار جانب خوف و بیمبیم، چون اندر سپاهی یافت راه خود بخود مغلوب گردد آن سپاهداشت گر بر قلب لشکر التفات خواست زانجا حمله آرد بر فرات

راه مقصد شد چو دور و پر خطر چون میان بر شد، شود نزدیکتر گر بگوئی کشته میگردد به جنگ آنکه زد بر قلب لشکر بیدرنگپاسخی بشنو که نیکو گویمت تا دل از وسواس باطل شویمتکشته گردیدن به جنگ ای خوش سرشت هست موقوف نصیب و سرنوشتگر که عمر توست باقی در جهان دامن خصمت بود جای امانور پذیرفتی شهادت در الست کشته خواهی شد بهر جائی که هستخواه، خفته اندر بارگاه خواه، در میدان و در قلب سپاهنکته ای دیگر که از تصریح آن ناگزیرم، این بود، ای نکته دانکآدمی را تا که میآید نفس کارها موقوف ایمان است و بسآنکه را ایمان نمیباشد به کار چشم بر گفتار و کردارش مدار

ص: ۴۰۵

حکم ایمـان چون به هر کـاری رواست جانفشانی هم یکی زان کارهاسـتو آنکه سازد جان نثار راه دوست نزد جانان حاکی از ایمان اوسـتپس عجب نبود که عباس علی زد به قلب آن سـپاه از پر دلیاین شـجاعت حاصل ایمان اوست بلکه ایمان را ز فعلش آبروستیکه و تنهـا نمانـد هیچگـاه چون حسـین آن را که میباشـد پناهاو حسـینش در رگ و شـریان بود بوی گل در برگ گل پنهان بوداو نخواهـد در دو عالم جز حسـین بی حسـینش گو نباشـد عالمینعاشق ار این است و گر معشوق آن ثالثی دیگر نماند در جهانبهر اثبات حسین و نفی غیر اسب و تیغش شد به میدان گرم سیر

بخت برگردید چون از کوفیان صلح کل، شد جنگ مطلق در جهان آنکه اول آیت رحمت نمود گشت آخر مظهر قهر ودودآنکه هنگام نصیحت بود نرم کرد برق تیغ او هنگام گرم آنکه اول بود تیغش در نیام عاقبت تشکیل لا داد از حسام هر که خار راه آن گل شد به تیغ بگذارنیدش ز تیغ بی دریغ وانکه میکرد از دم تیغش فرار آن فرارش داشت رجحان برقرارتا بر آن لشکر نماید ضرب شست پر دلان را کتف و بازو می شکست هر که را از زین به خاک غم فکند بود آندم بانگ تکبیرش بلنددر نبردش آنکه قامت کرد راست اوفتاد آنسان که دیگر برنخاست خویش را از هر جهت میزد به صف جوی خون میگشت جاری ز انطرف

بس علم افکند آن صاحب علم زد سراسر نظم میدان را بهم چون علم ها، شد نگون در کارزار لشکری را چاره نبود جز فرارتا زمیدان بر لب نهر فرات خضر وقت آمد پی آب حیات

میدان جنگ

چون شد آن خصم افکن دوران جنگ جلوه گر در جبهه ی میدان جنگ دست و پا گم کرد آن قوم لئیم حکم فرما شد به میدان خوف و بیم همچو بیدی کز نهیب تندباد لرزه بر اندام لشکر اوفتادهیبت آن فارس از پشت فرس بست اندر سینه ها راه نفس شد سران قوم را از بیم جان

ص: ۴۰۸

هر سر موئی به تن نوک سنان چون علمدار رشید نامور وضع آن میدان گذشتش از نظردید پیش از زخمت تیغ آختن لشکر است آماده ی جان باختن گفت دور است از مروت کاین زمان متکی گردم به تیغ جانستان به که حجت را کنم اول تمام تا نماند جای عذر این لئام ز آن که زین شور و نشور انگیختن قصد ما دین است، نی خون ریختن ما نمی جنگیم بهر تخت و تاج بلکه می خواهیم حق یابد رواج از نصیحت گر یکی آید به راه به که گردد کشته یک خیل سپاه دین که تحقیقی و تحصیلی بود بهتر از دینی که تحمیلی بوددین تحمیلی ندارد پایه ای بلکه پابست است بر پیرایه ای

ص: ۴۰۹

چون که آن پیرایه خیزد از میان اول بی دینی است انـدر جهان دین تحقیقی بودماننـد گنـج کان نمی آید به کف بی سـعی و رنج دین تحقیقی است چون کوه استوار تا قیامت صاحب آن پایدار

شهادت ابوالفضل

عاشق صادق کجائی؟ دار گوش طرفه پندم را به گوش دل نیوش گوش حاضر کن برای استماع تا برآئی از بیانم در سماع شعر وش شـعرم اگر پیچیـده است رو بیـاور شانه ی دانش به دست چون بیان من، بیان عاشـقی است شـرط اول عاشـقی هم صادقی است

ص: ۴۱۰

آنکه انـدر عاشـقی صـادق بود میتوان گفتش که او عـاشق بودکیست عـاشق؟ آنکه از فرمان دوست سـر نپیچـد آنچه را فرمان اوست درد چون گیرد ز بیمـاری شـکیب لاـ علاـج است او مگر جویـد طبیب چون طبیبش دیـد و داد او را دوا درد او البته می یابد شـفاورنه گر پیچد سـر از حکم طبیب کی شود بهبودی دردش نصـیب؟هان، گرت با عاشـقی میلی بود درد مجنون را دوا لیلی بودروا اگر شـیرین نه ای فرهـاد بـاش در ره عشق ای پسـر، اسـتاد بـاش یعنی از صورت به معنی زن قـدم تـا نگیری بر لب انگشت نـدم ورنه تا هستی گرفتار مجاز محرمی کی در حریم اهل راز؟کی دو دلبر گنجـد آخر در دلی؟ ای اخی! بربند چشـم احولی

رو مقیم محفل تجرید باش باده نوش ساغر توحید باش تا بمرآت ضمیرت بر ملا نقش بندد داستان کربلاساز مرآت دلت را صیقلی روی دل کن سوی عباس علی بین چسان آن آفتاب عالمین جانفشانی کرد در راه حسین این روایت را من ای اهل کمال خوش شنیدم ز آدمی فرخنده فال کز محرم چند روی چون گذشت پر ز لشکر شد تمام آن پهن دشت بهر قتل سبط پیغمبر ز راه خیل خیل و فوج فوج آمد سپاه مختصر چون شام عاشورا رسید بشنو از بی شرمی شمر پلیدکز میان لشکر خود گشت دور گرم خواب غفلت و مست غرورطعنه زد در گمرهی خناس را

ص: ۴۱۲

تـا فریبـد در خفـا عبـاس راکم کم آمـد تـا خیام شاه عشق دیـد بر رویش بود سـد راه عشق خیمه گاهی دیـد چون عرش برین آسـمانی دیـد بر روی زمین خیمه ای از زلف حورانش طنـاب خیمه ای جای طلوع آفتاب خیمه ای برتر ز نه طاس نگون ساعد غلمـان درونش را سـتون خیمه گـاهی چنـد پیرامون آن سـاحت قـدس جنان مفتون آن خیمه ها را خالی از اغیار دیـد پردلانی ثـابت و سـیار دیددیـد آن اصـحاب راسـخ عزم را در بر آنان سـلاح رزم راجملگی آماده از بهر دفاع با زنان، مردان جنگی در وداع کرد هر سو جستجو از چپ به راست تا علمدار جوان بیند کجاست

تـا ز راه خـدعه و مکر آن لعین دست یابـد سـوی پرچمـدار دین از قضـا پـاس حریم آن ولی بـود آن شب دست «عبـاس» علی خواست ره یابـد به دربار حسـین شـد خبر ناگه علمـدار حسـین در رهش آن مرتضـی را زور ید چون سـکندر بست بر یأجوج سـدبانگ بر وی زد چنین: کای زشـتخو کیستی اینجا؟ چه می خواهی؟ بگو!این حرم میباشـد از آل رسول نیستی مأذون، حـذر کن زین دخول هست اینجـا جنت قرب الاه نیست شـیطان را در این درگاه راه عرش رحمن است اینجا، فرش نیست فرشـیان را ره به سوی عرش نیست بهر دفع خصم آل بوتراب برق تیغ من بود تیر شهاب چونکه پاس خیمه ی آل عبا

ص: ۴۱۴

هست امشب با من ای دور از خدادور شو تا باشدت پای گریز ورنه خواهی شد ز تیغم ریز ریزچون شنید اینان ز عباس دلیر رو به آسا کرد نرمی آن شریرکای به دوران یادگار بوتراب وی خجل از ماه رویت آفتاب دوستم، با اینکه خوانی دشمنم شمرم، اما زاده ی ذوالجوشنم بهر ایثار تو جان آورده ام بهر تو خط امان آورده ام تو جوانمردی، مرا آید دریغ پاره پاره گردی از شمشیر و تیغ هین بیا چندی تو با ما یار باش در سپاه ما، سپهسالار باش میشوم ضامن تو را نزد یزید که ز قتلت پوشد او چشم امیدبلکه افزون سازد انعام تو را پر می عشرت کند جام تو را

چون شـنید عباس از وی این سـخن شد سـر مویش چو نشتر در بدن حمله ور شد بر وی آن شـیر ژیان شد خبر زین وقعه زینب ناگهان مو پریشان، دیـده گریان، دل غمین آمـد انـدر خدمت سـلطان دین کای برادر، کن بدر از خیمه رو شـمر با عباس دارد گفتگو گوئیـا میخواهـد آن شوم دغـا دست او سـازد ز دامـانت جـداخواست شاهنشـاه دین عباس را بوسه زد عباس آن کریاس را گفت: کـای نور دو چشم بوتراب وی مرا در هر کجـا نـایب مناب گو چهار با شـمر بودت گفتگو؟ گوئیا گفتت که دست از من بشوحال مختاری، اگر چه بی کسم بی کس و بی یاور و بی مونسم زان بیان عباس شد در غم فرو

دست گریه بر فشرد او را گلواز دو چشمان اشک ماتم ریخت او بر گل رخسار شبنم ریخت او گفت، کای فرزند خیرالمرسلین وی غلام درگهت روح الامین گوئیا سیر از برادر گشته ای زود دلگیر از برادر گشته ای زود بود از درگهت رانی مرا گر غلام خویش میخوانی مراحلقه ی عشقت مرا باشد به گوش پس تو هم چشم از غلام خود مپوش چشم امید از تو دارم ای اخی کی تو را تنها گذارم ای اخی؟گر دمی با شمر بودم در سخن می نبودم فارغ از یاد تو من عاشق صادق نمیماند ز راه گر دو عالم گردد او را سد راه کی خورد عباس گول دشمنت؟ کی کشد دست طلب از دامنت؟

ص: ۴۱۷

هر دمی صـد جان شـیرین از خـدا خواهمی تا در رهت سازم فدامن امانتدار جانم، جان تو راست من یکی فرمان برم، فرمان تو راست آنکه شـد از باده عشق تو مست میتوانـد کی کشد از چون تو دست آنکه شد قربان جانان جان او خونبهای او بود جانان اوغوطه ور شـد آنکه در بحر طلب به بود باشـد چو دریا خشک لب آنکه بر لب باشـدش آب حیات به برویش بسـته باشد این فرات آنکه از چشم آفرینـد رود و یم گر تهی از آب مشـکش شـد، چه غم؟گر مرا فردا به پیش آید خطر چون تو را دارم، چه غم دارم دگر؟چونکه اعدایت در آرندم به خشم تیر عشقت را خریدارم به چشم آنکه از جودش بود کاخ وجود

ص: ۴۱۸

گو که بشکافند فرقش با عمودباشدم فخر ار به خون غلطان شوم پیش مرگت اندر این میدان شوم بهر اثبات تو و نفی یزید در ره عشقت شوم فردا شهیدآنکه هست از نسل پاک بوتراب غم ندارد گر فتد روی تراب پر شود چون از می مرگم ایاغ بر دل «صابر» فتد چون لاله داغ

با دو بازو

با دو بازو گفت: تا در این تنید شاخ سرو و شاخ شمشاد منیدلیک، باید از دم تیغ خسان شاخه ی مرجان شوید و ارغوان تا نپردازید از حالی به حال کی مهیا میشود سیر کمال؟

ص: ۴۱۹

این قدر کوشید تا آنکه مگر پیشتر افتید در میدان ز سرپیش دستی در جدال مشرکین پیش افتادن بود در راه دین

سینه را باید سپر

پیش تیر دشمن بیدادگر سینه را گفتا: شوی باید سپرتا از این حالت که داری در جدال تیر اعدایت دهد تغییر حال سعی کن تا در ره سلطان دین چاک چاک افتی ز جور مشرکین ورنه تا می باشد از هستی رمق کی توان واصل شدن بر قرب حق؟

ص: ۴۲۰

داد سر را مژده

داد سـر را مژده در میـدان عشق که توئی گوی خم چوگـان عشق گفت: تـا کی میکشـی منت ز خود؟ ساز جای خود را وقف عمودتا مگر آرد عمود قوم دون فرق عاشق را از اینصورت برون ورنه هر کس شـد به صورت پای بند می نیارد صـید معنی در کمند

چشم را فرمود

چشم را فرمود: دارم از تو چشم تا ز پیکان عدو نائی به چشم

ص: ۴۲۱

گر چه بنـدد تیر راه دیـدنت حـق چنین خواهـد به خون غلطیـدنت چشم زخم عاشـقان در راه عشق نیست جز دلخواه شاهنشـاه عشق گر نهـد تیر حوادث پا به چشم دردمنـدان میدهنـدش جا به چشم تا بشویـد چهره ی عاشق ز خون نرگس عاشق همان به لاله گون

با دو زانو گفت

با دو زانو گفت: بایـد ناگزیر برکشـید از دیده ی من نوک تیرتا چو شه آید به بالین سـرم دیده ای باشد که رویش بنگرم ورنه گر ماند فرو تیرم به عین کی توانم دید رخسار حسین؟

ص: ۴۲۲

با زبان گفت

با زبان گفت: ای سخن گستر زبان من چو افتادم حسینم را بخوان تا دم آخر مگر بینم رخش توشه بردارم ز روی فرخش باش اندر نزد آن شاه زمن ترجمان حال و احساسات من گر نبودم طاقت برخاستن خواه از او عذر جسارتهای من تا نگردد خاطرش آشفته حال دیگر از سوز جراحت ها منال گو بدان شاهنشه نیکو نهاد من که رفتم، حق نگهدار تو بادتا دم آخر از او غافل مباش شاکی از بی رحمی قاتل مباش هر زبان غافل شود از ذکر یار وای بر آن، خاصه وقت احتضار

ص: ۴۲۳

آسمان زین

سر به سر گفت آنچه با اعضای خویش ساعت دیگر تمام آمد به پیش تا بدان حالت که پرچمدار دین ز آسمان زین نگون شد بر زمین با دلی پرخون و جسمی چاک چاک عرش دین بگزید جا بر فرش خاک فارسی گر از فرس گردد نگون دستها را بر زمین سازد ستون تا مباد از ثقل اندام و برش لطمه ی سختی رسد بر پیکرش لیک، عباس آن امیر حق پرست نا امید افتاد از امداد دست حال اگر داری به گفتارم حواس حالت عباس را خود کن قیاس تا چسان افتاد بر روی زمین

ص: ۴۲۴

که نباشد نوک تیرش دلنشین زان فتادن در میان لشکری زد به جانش صدمه های دیگری زان سبب آن زاده ی فخر عرب کرد بر بالین برادر را طلب

بر سر نعش ابوالفضل

چون ز زین افتاد آن میر سپاه بود شاه دین کنار خیمه گاه دید آهنگ برادر شد خموش بانگ تکبیرش نمیآید به گوش بلکه تکبیر برادر، بر ملاـ شد بدل بر بانگ: ادرکنی اخاآن صدا آمد چو بر گوش حسین پر زد از سر طایر هوش حسین باد پای تیزتک را شد سوار رو نهاد از خیمه گه در کارزار

ص: ۴۲۵

ذوالفقـار لا برون کرد از نیام روز را در چشم روشن کرد شام دشـمنان را از دم تیغ دو دم ریخت چون برگ خزان بر رویهم با مخالف چون که شد گرم ستیز دید دشمن فتح خود را در گریزآنکه کندی می نمود اندر فرار زیر پای دیگران بودش مزاراین سخن داننـد اربـاب تمیز کشـته، افزون تر شود وقت گریزخـاصه زان لشـکر که خصـمش در قفـاست گر بمانـد زنـده یکتن، با خـداست شـد فراری چون که آن جیش نفـاق شه بگفت: ای فتنه جویـان عراق کشـته ایـد از کینه میر لشـکرم در کجا پس می گریزند از برم؟در پی لشکر عزیز فاطمه تیغ میزد تا کنار علقمه تا رسید آن مظهر حق مجید

ص: ۴۲۶

بر سـر نعش ابوالفضل رشیددید اعدا اینقدر کوشیده اند تا که سروش را به گل پوشیده اندغنچه های نوک پیکان عدو سر بسر بشـکفته گل از زخم اوهر دو دسـتش چون دو شاخ ارغوان بر زمین افتاده از باد خزان بنـد هر عضوش ز هم بگسـیخته بر زمین چون توده ی گـل ریخته باغ عمرش موسم حسن عمل رفته بر تاراج گلچین اجل از زمینش دیـد بردارد اگر همچو گل ریزد به روی یکـدگرخواست بگذارد سـر زانو سـرش تا دهد تسـکین دل غم پرورش گشت بی طاقت، به بالینش نشـست گفت: از بار غمت پشتم شکست رفتی و بردی ز دل صبر و شکیب خوب بنهادی برادر را غریب

ص: ۴۲۷

از حسینت کی جدائی داشتی چون چنین تنها مرا بگذاشتی؟بی تو یکساعت دلم با خویش نیست گر چه یکساعت جدائی بیش نیست زان نمی گویم که کی بینم تو را چون که منهم میرسم از پی تو راتـا ز پـا افتادی و رفتی ز دست تیر هجرانت مرا در دل نشـست پیش از این از بیم تیغت صـبح و شام خواب راحت بود بر دشمن حرام دیگر امشب خواب راحت میکنند شادمانی زین جسارت میکننـدلیک، چشم هر یک از اطفال زار هست زین پس کوکبی شب زنـده داراهل بیتم دیـده بر راه توانـد بی خبر از قتل ناگاه تواندقد برافراز علی را یادگار کودکانم را برآر از انتظاربی تو ای میر سپاه تشنه کام

با چه روئی رو کنم انـدر خیام؟گر بگویم شد علمدارم شـهید محشـری دیگر شود از نو پدیدکر بدین حالت سـکینه پی برد در حرم چون گل گریبان میدرد

ص: ۴۲۹

صامت بروجردی

قمر منیر بنی هاشم

ایکه نـاورد دلیران را ندیـدی در نـبرد چهره ات از حمله ی شـیران نگردیـده است زردخـواهی ار بینی بـدوران سـپهر لاـجورد کیست هنگـام جـدل در وقعه ی ابطـال مردبین به جنـگ قوم کوفی مردی عباس را بهر امـداد برادر چون برون شـد از خیم آن یگانه مظهر قهر خدای ذوالنعم،

ص: ۴۳۰

سر نهاده از فرط استعجال بر جای قدم گشت گردونی پی تعظیم نرد عرش خم با ثنا بسرود شاه آسمان کریاس را (۱) . کای گرامی گوهر دریای تعظیم و شرف ماهتاب بی خسوف و آفتاب بی کسف اینهمه لشکر بقصد قتل تو بر بسته صف چند باید زد بهم از حفظ جان دست اسف چند باید ناس دیدن طعنه ی نسناس (۲) را رخصتی خواهم که در راه تو جانبازی کنم شویم از جان جهان دست و سرافرازی کنم همچو یاران اندرین میدان سبکتازی کنم با دم شمشیر و پیکان بلا بازی کنم وز شهاب تیغ سوزم لشکر خناس را

ص: ۴۳۱

۱- ۴۹. دربار بزرگان، درگاه، صحن دالان.

۲- ۵۰. جانوری افسانه ای و موهوم شبیه انسان که هیکل مهیب دارد، نوعی از بوزینه.

شاه گفت ای پر هنر شیر نیستان یلی ای مرا در هر محن خیرالمعین، نعم الولی من به رتبت چون پیمبر، تو برفعت، چون علی گر رود از دست من چون تو جوان پردلی فرق امیدم بسر ریزد تراب یاس را گر توانی بی تأنی کن سوی میدان شتاب کن عدوالله را اندرز از بئس العذاب (۱) هم برون کن از صدور اشقیا وسواس را آن بسقائی سپاه تشنه کامانرا کفیل جانب نمرودیان رو کرد مانند خلیل سد راه وی شدند از آب آن قوم محیل بر درید آن زاده ی ساقی حوض سلسبیل با غضب از هم صفوف قوم حق نشناس را

۱- ۵۱. چه بد عذابی است.

مشـک را آن باوفـا پر کرد از آب فرات خواست تـا از خوردن آب آورد بر تن حیـات عقـل هی زد کز وفـا دور است ای نیکو صفات از لب خشک حسـین یاد آر کز بهر نجات پرکنی ازسلسبیل مرگ جام وکاس (۱) را دیده ی تر با لب خشک از فرات آمد برون شد محیط نقطه ی توحید کفر از حد برون آن شـرار نار قهر قادر بیچند و چون تا نماید بیرق شیطان پرستان را نگون تیز کرد از بهر کشت عمر عدوان داس را بسـکه ببرید و درید و خست بربست و شـکست سرکشان را سینه و سر خنجر و دل پا و دست پر دلان را از سر زین کرد بس با خاک پست تیغ آن شهزاده ی آزاده ی یزدان پرست گشت از تندی و تیزی طعنه زن الماس را

۱- ۵۲. جام،ظرف در فارسی کاسه گویند

او بفکر آب و سوی خیمه توسن تـاختن خصم بـد خو بهر قتلش گرم تیر انـداختن چرخ انـدر کجروی تا کار او را ساختن شـد چو نراد کواکب مایل کـج باختن بشـکند جوش ثعالب (۱) صولت هرماس (۲) را پس همای اوج عزت گشت مقطوع الیـدین دیـد بنـد مشک بر دنـدان گرفتن فرض عین ریخت آبش را قضا در خاک چون با شورشـین بر زمین افتاد از زین ملتجی شد بر حسـین خواند بر بالین خود شاه مسـیح انفاس را شاهدین آمد بسـر وقت تن غم پرورش بهر دلجوئی گرفت اندر سر زانو سرش حضـرت عباس خون جاری شـد از چشم ترش با برادر یک سـخن گفت و بدل زد اخگرش کای ز داغت شـعله بر جان تاب و در تن ناس را

ص: ۴۳۴

۱- ۵۳. جمع ثعلب، روباه.

۲- ۵۴. هرماس: شیر درنده.

تو نهادی بر سر زانو سر من از وفا تا که بر دامن نهد رأس تو ای بی اقربایا ز غمخواری کشد اندر زمین کربلا جانب قبله ترا در وقت مردن دست و پا«صامتا» بین گردش این واژگونه طاس را

محمد علامه

صاحب لوا

در کنـار علقمه سـر وی ز پـا افتـاده است یـا گلی از گلشن آل عبـا افتـاده است در فضای رزمگاه نینوا با شور و آه ناله جانسوز ادرک یـا اخا افتاده است از نوای جانگـداز ساقی لب تشـنه گان لرزه بر انـدام شاه نینوا افتاده است ناگهان از صـدر زین افکند خود را بر زمین دید بسم الله از قرآن جدا افتاده است تا کنار نهر علقم بوی عباسـش کشـید دید بر خاک سیه صاحب لوا افتاده است

ص: ۴۳۶

دست خود را بر کمر بگرفت و آهی برکشید گفت پشت من ز هجرانت دو تـا افتـاده است خیز بر پـا کن لوا آبی رسـان انـدر حرم از چه رو بر خـاک این قـد رسـا افتـاده است بهر آبی در حرم طفلاـن من در انتظار از عطش شوری نگر در خیمه ها افتاده است هر چه شه نالیـد عباسـش ز لب، لب بر نـداشت دیـد مرغ روح او سوی سـما افتـاده است گفت پس جسم برادر را برم در خیمه گاه دید هر عضوی ز اعضایش سوا افتاده است حال زینب را مگو «علامه» از شه چون شـنید دست عباس علمدارش جدا افتاده است

وفائی شوشتری

لوای نصرت

طبعم بهر ترانه نوای دگر زنـد عشاق وار بر صف خوف و خطر زنـدگاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز گاهی قدم بخاور و گه باختر زندبا هر مخالفست موالف براستی مانند آفتاب که بر خشک و تر زنداز کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار باشد مگر که چتر سعادت بسر زندشاید ز فیض بخت همایون به نشأتین یک نشوه ای ز جام محبت اثر زند

ص: ۴۳۸

آری کسی که اهل نظر نیست در جهان باید که حلقه بر در اهل نظر زندلا سیما (۱) بدرگه شاهی که از کرم چون ذره ای ز مهر رخش بر حجر زندگردد بسان لعل درخشنده تابناک و از آب و تاب طعنه بشمس و قمر زندبوالفضل و بوالکمال ابو سیف آنکه او در فوق عرش گوی سعادت اثر زندشاه حجاز، ماه بنی هاشمی لقب آن کاو لوای نصرت و فتح و ظفر زنداز بهر سیر رفعت او طایر قیاس با شهپر خیال، اگر بال و پر زندمشکل رسد به حلقه ی دربار رفعتش صد بار اگر به حلقه ی امکان بدر زندحکمش چنان که نقشه ز نقشش برد قضا امرش چنان که کرده ز رویش قدر، زنددر صولت و صلابت مردی و مردمی

۱- ۵۵. خصوصا.

در روزگـار تکیه بجـای پـدر زندموسـی بگفتن ارنی نیست حـاجتش گر ذره ای ز خـاک درش بر بصـر زنـدزان خـاک جـای سرزنش ار بود با مسـیح میبایـدش قـدم بسـر عرش بر زنـدیعقوب را محبت یوسف رود ز دل گر بر رخش ز منظر دل یک نظر زنداز شوق طبع روشن من مطلعی دگر چون قرص آفتاب درخشـنده سر زندعباس اگر که دست بشمشیر بر زند یکباره شعله بر همه ی خشـک و تر زنـداز تیغ آبـدارش اگر یـک شـراره ای گردد عیان بخرمن هستی شـرر زنـداز قتل خود خبر نشود تا بروز حشر بر فرق هر که تیغ بلا بی خبر زنداز بسکه هست چابک و چالاک و تند و تیز شمشیر نارسیده بمغفر بسر زند

سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم از خشم هر که را بسر و پا کمر زندگر یک شرر ز شعله تیغش رسد بخصم تا روز حشر ناله ی هذاالسقر زندشاها مرا بمدح تو شد لطف تو دلیل ورنه چگونه مور ز دریا گذر زندتا شد بمدحت تو «وفائی» سخن سرای نطقش هزار طعنه بقند و شکر زندسقا ندیدم و نشنیدم بروزگار از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

ص: ۴۴۱

علی باقرزاده «بقا»

ماه هاشمی

کردم طواف، تربت پاک امام را قربانگه حسین، علیه السلام راسودم بر آستان جلالش سر نیاز دیدم به چشم قبله گه خاص و عام راشستم به آب روشن سرچشمه فرات از جسم و جان تیره غبار ظلام راهشتم سر نیاز به درگاه بی نیاز کو، ره نمود بر در سلطان، غلام رادر پیشگاه دوست فکندم به پشت سر اندیشه های باطل و سودای خام را

ص: ۴۴۲

از بهر پاسـداری اطفال بی پناه آورده ام به همرهی خویش مام راتا دجله ها ز دیـده نمایـد نثار دوست بنمودمش مزار شه تشـنه کام رابا چشم پر سرشک زبان بر دعا گشود بنهاد چون که در حرم قدس گام راتا سر خط امان دهدم شحنه ی نجف از پادشاه طوس رساندم سـلام رادر کاظمین و سامره بوسـیدم از ادب درگاه آستانه ی چندین امام رادر بابل و مدائن و بغداد و کوفه بود آثار خیر، امت خیرالانام رارفتیم سوی بارگه ماه هاشـمی تا بنگریم جلوه ی ماه تمام رادیدیم در عزای شـهیدان برنگ خون هر صبـح و شـام گنبـد فیروزه فام راآموختم ز مکتب سالار کربلا آئین جان سـپاری و رسم قیام رابـد بیرقی به تارک بامش برنگ سرخ

یعنی بخون خویش بیان کن پیام رادر پیشگاه ظالم و بر دستگاه ظلم باید قیام کرد و گرفت انتقام رامنت خدای را که ز سرچشمه ی «بقا» جانم چشیده لذت شرب مدام را

ص: ۴۴۴

شباب شوشتری

تعمیر بارگاه عباس

الا فدیت لک (1) ای منظر سپهر اساس که بر در تو فلک را بود جبین مماس ز آستان تو گردون نموده کسب شرف ببارگاه تو جنت نهاده روی سپاس بلی توئی که نصیب تو شد ز فیض ازل مقام مقدم اجلال برگزیده ناس هژبر بیشه ی مردانگی سپهر ظفر سلیل شیر خدا صاحب علم عباس

ص: ۴۴۵

۱- ۵۶. هان من به فدایت تو ای دیدگاه بلند پایه.

شهی که شیر فلك را بعرصه گاه نبرد ز بیم صولت او بر دل اوفتاده هراس وجود خصم و تف تیغ او چه کشته و برق سر عدوی و سم رخش او چه دانه و آس کمال محض بود با ولای او نقصان غنای صرف بود با عطای او افلاس هلال راز پی کشت عمر دشمن او قضا بهر سر مه میکند بهیئت داس مخالف ار نکند فهم قدر او چه عجب که بی بصر نشناسد ز فر بهی آماس شبی ز طور تجلی بچشم صالحه ای نمود جلوه بحسنی فزون ز فرض و قیاس دو دستش از تن بیسر بریده با شمشیر ز جور فرقه بی آبروی حق نشناس دلش گداخته چون مرغ تفته در آتش لبش فسرده چو یاقوت سفته از الماس اشاره کرد بتعمیر این خجسته مقام بداد وعده جنت به بانیان اساس

«شباب» را پی تاریخ سال تعمیرش سری بزانوی فکرت بد از قذور حواس سروش غیب بگوش آمدش چنین که بگوی تبارک الله ازین مرقد بلند اساس

شاه دین ماه بنی هاشم

مرد عاشق بی سر و سودا و سامان بایـدا در طریق سـهل و سـختی هر دو یکسان بایداعزت از خواری و گنج از رنج و هست از نیستی منت از پستی و فخر از فقر و خـذلان بایـداهر کجا باریست، یا خاریست، یا ناری ز غم آنش در تن، اینش در دل، آنش در جان، بایـداتوسن اقبال و نقـد حال و ماه و سال او رام ذلت، وام عزلت، رهن هجران بایداجان اگر خواهد ازو جانان به منت بسپرد وانگه از جان شرمسار لطف جانان بایدابوستان راحتش را در بهارستان تن

ص: ۴۴۷

ناله رعد و دیده ابر و گریه باران بایدادر همه آمال و در هر حال در هر احتمال یار مار خویش و نیش و زهر دندان بایداهر که را تشویش خویش است از درش بیرون بران گو، گرت سریست در سر، ترک سامان بایداناجوانمردا و بیدردا، دم از مردی مزن کت چه زن در کوی و برزن شوی، طفلان بایدایا بچوگان محبت سر نهادن همچو گوی یا چه طفلانت، خیال گوی و چوگان بایداگر نیاری شهریاری کرد در اقلیم عشق باری ار یابی دری، بواب دربان بایدازانبیا از بوالبشر بگرفته تا خیر البشر هر که را شربی ز جام قرب یزدان بایدابوالبشر را گه ز حرص نفس و گه از ریو دیو زجر حاصل هجر واصل جان ز رضوان بایدانوح را از جور امت، گاه روح اندر ملال گه ز مشتی اشقیا، کشتی بطوفان بایداپور آزر گاهی اندر آذر تسلیم و شوق گه بدستور محبت پور قربان بایدا

گه کلیم از فتنه ی امت الیم و دردمند گه بدار اندر مسیح از جور عدوان بایدامصطفی را از جفا بشکسته دندان، خسته لعل مرتضی را غرقه در خون روی رخشان بایداپهلوی خیرالنسا آزرده می باید ز در مجتبی را لخت لخت دل بدامان بایداخسرو کرب وبلا- اندر دیار کربلا سر بنوک نیزه تن در خاک غلطان بایدااندر آن وادی که موج فتنه خیزد فوج فوج همچو عباسی رهین پاس فرمان بایداشاه دین، ماه بنی هاشم، که درگاه جلال آسمانش آستان خیل دربان بایداکشتی نوح محبت خضر هیلاج (1) ولا- موسی همت که از بیضاش ثعبان بایدانفس معراج شهادت، لیلهالاسرای قرب مصطفی شانی که حسانش ثنا خوان بایداصفدر کرار منصب، حیدر عمران نسب

۱- ۵۷. حسابی است منجمان را که بدان احوال مولود و عمر آن را شناسند و زایچه طالع مولود.

کش بصـفین جلالت چرخ میدان بایدامعنی خلق حسن، مصداق انی من حسـین لوحش الله کی در این معنیش برهان بایداآنکه گر شمشـیر قهر آرد برون در روز رزم آفرینش را سراسـر ترک امکـان بایـداآنکه هسـتی ز التهـاب تیغ تیزش در سـتیز توده ی خاکستر اندر شعله پنهان بایداتوسن طبعم بوصفت گام نسپارد ز گام ایکه خورشید سپهرت نعل یکران بایدابر دماغ خصمت از خشـمت نسـیمی گر وزد ز التهابش دوزخ از محشـر گریزان بایدااز شـکوهت کوه را فصلی اگر تلقین کنند سوده ی سیماب را در دیـده یکسـان بایـدادرگه جـاه تو را، ایوان خرگاه تو را خاکروب از گیسوی حوری غلمان بایـداچون بر آری دست احسان روز جود آستین نهری از عمان فیضت بحر عمان بایداسـفره ی جود تو هر جا گستراند روزگار هندوی خالگیر خوان تو کیوان بایدا

ص: ۴۵۰

مادح فکرت چه در بزم سـرایش پا نهاد زان میان اوصاف ذاتت زیب عنوان بایـداار پی لالای اقبال تو چون خواهـد سـرای دهر درگـه، عرش، منظر چرخ، ایـوان بایـداهر کـه را سـودای حبت نیست در بـازار عشـق گرمی بـازارش از کالاـی نیران بایـداتف تابسـتان خشـمت گر بهستی بگذرد تا بحشر از جامه ی افلاک عریان بایداز انتظام عدلت آنسان گشته کز بهر معاش باز قاصد، شیر دهقان، گرگ چوپان بایـداطفل اجلالت چو دست آرد به چوگان جلال از حقارت چرخ گردون گوی میـدان بایداجاهت ار صورت پـذیرد وقتی انـدر روزگار جای چرخ از تنک ظرفی پشت امکان بایـدابا چنین شوکت نمیـدانم چرا جسـمت ز کین چاک چاک از خنجر و شمشیر و پیکان بایداپیکری کز نازکی از لاله پهلو میگرفت یارب اندر خون چرا چون لاله غلطان بایدا

آنکه از جان دست همت شست وز سرپا کشید تن چرا بی سر بخاک از تیغ عدوان بایدابهر آبی آنکه جان از دست، دست از تن بداد با چه جرم آغشته در خون زار و عطشان بایدازینب آن خورشید عفت را که حوا جاریه است سر چرا بی معجر و گیسو پریشان بایداگر کسی با چشم انصاف این مصیبت بنگرد همچو من از دیدگان تا حشر گریان بایدایکتن بیچاره و آواره تنها چون کند در عزای کشتگان یا فکر طفلان بایداگاهی اندر خیمگه زنهای بیکس را معین گاهی اندر قتلگه غمخوار اخوان بایداروزگارا، خانه ها ویران نمودی لاجرم زین ستم بر خاندانت خانه ویران بایدادر گلستان مصیبت بلبلی همچون «شباب» در عزای شاه مظلومان غزلخوان بایدادر قیامت گر نه بخشایش کند الطاف او دخل سودای عمل مصروف عصیان بایدا

ص: ۴۵۲

تـا جهـان را ز اقتضـای دور گردون پی ز پی نور ظلمت رنـج و راحت وصـل و هجران بایـداوقت احبـاب تو همچون گل قرین خرمی بخت اعدای تو چون سنبل پریشان بایدا!

ص: ۴۵۳

سروش اصفهانی

بهشتستان یار

گفت ایـدست اوفتـادی، خوش بیفت تیغ، در دست دگر بگرفت و گفت آمـدم تـا جـان ببـازم، دست چیست مست، کز سـیلی گریزد، مست نیست خاصه مست باده ی عشق حسین یادگار مرتضی میر حنین خود، بپاداش دو دست فرشی ام حق برویاند، دو بال عرشی ام

ص: ۴۵۴

تـا بـدان پر، جعفر طیـاروار خـوش بـپرم در بهشتسـتان یـاراین بگفـت و بی فسـوس و بیـدریغ انـدر آن دست دگر، بگرفت تیغ حیـدرانه تـاخت، در صف نبرد خیره مانـد چرخ از بـازوی مردبر کشـیده ذوالفقـار تیز را آشـکارا کرده رسـتاخیز رامصـطفی با مرتضـی میگفت، هین بازوی عباس را اینک، ببین گفت حیـدر، با دو چشم تر بـدو که کدامین بازویش بینم، بگوبینم آن بازو که تیـغ افراخته است یـا خود آن بـازو، که تیغ انـداخته است کـافری دیگر درآمـد از قفـا کرد، دست دیگرش از تن جـداچون بیافکندند از نامقبلی هر دو دست دست پرورد علی

ص: ۴۵۵

گفت گر شـد منقطع، دست از تنم دست جان، در دامن وصـلش زنم بایـدم صد دست، در یک آستین تا کنم ایثار شاه راستین منت ایزد را که انـدر راه شاه دست را دادم، گرفتم دسـتگاه دست من، پر خون به دشت افکنـده به مرغ عاشق، پر و بالش کنده به کیسـتم من؟ سـرو باغ عشق حی سرو بالد، چون ببری شاخ وی میکنم در خون، شنا بیدست من بر خلاف هر شناور، در زمن گر چه ناکرده شنا بیدست کس این شنا خاص شهیدانست و بس

ص: ۴۵۶

دایره ی اهل کین

عباس نامدار چو از پشت زین فتاد گفتی قیامت است که مه بر زمین فتادآه از دمی که بهر سکینه به دوش مشک بی خود ز خویش از پی ماء معین فتادانـدر فرات راند و پر از آب کرد کف بر یاد حلق تشنه ی سلطان دین فتاداز کف بریخت آب و پر از آب کرد مشک زان پس میان دایره ی اهل کین فتادافتاد بر یسار و یمین لرزه عرش را چون هر دو دست او زیسار و یمین فتادفریاد از آن عمود که دشمن زدش بسر وانگاه مغفرش ز سر نازنین فتادچشمش ز حلقه چون بدر افتاد زان عمود بر ابروان حیدر کرار چین فتاد

ص: ۴۵۷

آمـد امیر تشـنه لبانش به سـر دوان او را چو کار با نفس واپسـین فتادبر روی شاه خنـده زنان جان سپرد و گفت خرم کسـی که عاقبتش این چنین فتاد

آمد آن عباس

آمـد آن عبـاس میر صادقـان وان علمـدار سـپاه عاشـقان از تف عشق و عطش بریـان شـده شاه دین بر حال او گریان شـده تف خورشـید و تف عشق و عطش هر سه طاقت برده از آن ماه وش چشم از جان و جهان بردوخته از برادر عاشـقی آموخته هرکرا باشد حسین استاد عشق لاجرم بدهد بکلی داد عشق ذوالفقار حیدری در چنگ او

مصطفی نظاره بر آهنگ اودشمنان را از یمین و از یسار مرتضی وارانه می زد ذوالفقارمی زد از عشق برادر یک تنه خویش را از میسره بر میمنه بـد سـرشتی ناگهان از تن جـدا کرد دست زاده ی دست خـداگفت: ای دست! اوفتادی، خوش بیفت! تیغ در دست دگر بگرفت و گفت آمـدم تـا جان ببازم، دست چیست! مست کز سـیلی گریزد، مست نیست!خاصه مست باده ی عشـق حسـین یادگـار مرتضـی میر حنین قطع دیگر دست را در کـار می که بـدیل جعفر طیـار می خود مکافات دو دست فرشـیم حق برویاند دو پر عرشیم تا بدان پر جعفر طیار وار خوش بپرم در بهشتستان یار

این بگفت و بی فسوس و بی دریغ انـدران دست دگر بگرفت تیغ حیـدرانه تـاخت در صف نـبرد خیره مانـده چرخ در بـازوی مردبرکشـیده ذوالفقار تیز را آشکارا کرده رستاخیز رامصطفی با مرتضی می گفت هین بازوی عباس را اینک ببین گفت حیدر با دو چشم تر بـدو که کـدامین بازویش بینم، بگوبینم آن بازو که تیغ افراخته است یا خود آن بازو که تیغ انداخته است بازوی افکنـده اش بینم نخست الله الله یـا که بـازوی درست مصـطفی با مرتضـی گریان و زار همچنان عباس گرم کارزارکافری دیگر درآمد از قفا کرد دست دیگرش از تن جداچون بیفکندند از نامقبلی

هر دو دست دست پرورد علی گفت گر شد منقطع دست از تنم دست جان در دامن وصلش زنم بایدم صد دست در یک آستین تا کنم ایثار شاه راستین منت ایزد را که اندر راه شاه دست را دادم گرفتم دستگاه دست من پر خون به دشت افکنده به مرغ عاشق پر و بالش کنده به کیستم من، سرو باغ عشق حی سرو بالد چون ببری شاخ وی می کنم در خون شنا بیدست من بر خلاف هر شناور در زمن می کنم با دست ببریده شنا در شنا خود کیست چون من اوستاکی کند هرگز شنا بیدست کس این شنا خاص شهیدانست و بس چون بیفکندند او را هر دو کفت تیغ را چالاک در دندان گرفت

ص: ۴۶۱

دشمنان دیدند چون عباس را که گرفته در گهر الماس راآفرین خواندند بر وی کاینت مرد که کند بی دست و بی بازو نبردشیر باشد در شجاعت بس شگفت خاصه چون شمشیر در دندان گرفت زان سپس بردند از هر سو نهیب تا جدا کردند پایش از رکیب سرنگون افتاد از بالای زین من نیارم گفت دیگر بیش ازین دید چون عباس را سلطان عشق کانچنان افتاده در میدان عشق گفت اکنون شد شکسته پشت من که برادر شد برون از مشت من یافت امیدم ز هر سو انقطاع زندگانی بعد ازین باشد صداع

ص: ۴۶۲

عباس براتی پور

ماه بنی هاشم

تا ماه اسیر پنجه ی غم شده بود خورشید سیاه پوش ماتم شده بودتوفان زده کشتی نجات امت بشکسته کنار نهر علقم شده بود

ص: ۴۶۳

جلال الدین همائی «سنا»

مرقد منور قمر بنی هاشم

یارب این بارگه کیست بدین جاه عظیم کآسمان خم شده پیش در او در تعظیم نفحه ی ساحت قدسش دم جان بخش مسیح پنجه ی گنبد بامش ید بیضای کلیم بقعه ی ماه بنی هاشم عباس علی است که بود خاک رهش پادشهان را دیهیم ساقی تشنه لبان باب حوائج که بود روضه ی مشهد او غیرت جنات نعیم در سقایت بود آن چشمه ی رحمت که ز فیض رشحه ی اوست یکی زمزم و دیگر تسنیم

ص: ۴۶۴

گر فشانـد ز کرم جرعه ی آبی بر خاک سـر بر آرد ز لحـد رقص کنان عظم رمیم (1) سـاحت روضه ی او کعبه ی ارباب نیاز پـایه ی بقعه ی او پایگه رکن حطیم (2) در حریم حرم امنش از سـعی و صـفاست آن مقامی که بر او رشک برد ابراهیم دست افشان ز سـر عشق گذشت از سـر و دست هر دو را کرد به میدان شهادت تسلیم هر که در سایه ی لطف و کرمش جای گرفت ایمن از هول قیامت بود و نار جحیم هست مغبوط شـهیدان و نباشد او را پیش درگاه خدا روز جزا وحشت و بیم به سلام در او هر که شد از راه خلوص بشـنود قول سـلام از قبل رب رحیم و آنکه چون دال نشد بر در او پشت دو تا پیچ در پیچ چو یا باشد و دلتنگ چو میم باری این روضه بود مرقد عباس شهید

۱- ۵۸. استخوان پوسیده.

۲- ۵۹. دیوار کعبه، یا آنچه مابین رکن و زمزم و مقام قرار دارد.

که ز چونان خلقی مادر دهر است عقیم وین ضریحی که بر او نو شده بینی باشد هدیه ی اهل صفاهان حسب الامر حکیم (1) وز صفاهان به عراق عرب این طرفه ضریح رفت و بر مرقد عباس علی شد تسلیم بهر تاریخ همائی «سنا» گفت ببین کایت صنع پدیدار شد از حکم حکیم

۱- ۶۰. منظور آیت الله آقا سید محسن حکیم طباطبائی است.

محمد هاشمی

علمدار شاه شهید

قرعه ی جانبـازی دشت بلاـ بر بنی هاشم چو دوران زد صـلاشد برون از خیمه میر کارزار ناصـر دین ماه برج افتخارآن علم دار شهنشاه شـهید پور حیدر نام عباس رشـیدشد حضور خسرو مالك رقاب شرمگین از نور رویش آفتاب بر کف از آه شرر بارش علم همچو خور کافتد کنار صبحدم گفت شاها برق آه تشنگان

ص: ۴۶۷

سوخت از من در حریمت جسم و جان ناله ی لب تشـنگان دل فگار بر زده بر خرمن عمرم شـرارتنگ شد از زندگانی این دلم در قفس مانـدن چـه باشـد حاصـلم اذن جانبـازی ده ایـن دلگیر را تـا بکی زنجیر بایـد شـیر رابر گرفتش در بر و بگریست شـاه آنچنان کش سوخت یکسـر مهر و ماه گفت این میر علمـدارم، کنون خصم شاد آمد، علم تا شد نگون لابه ها بنمود با چشم پر آب تـا گرفته اذن رزم آنجنـاب پس گرفت و داد بـا افغـان و آه بـوسه بر پـا و علم برداشت شـاه خواست چون گردد سوار آن شهریار شد برون از خیمه طفلی اشکباراز عطش لعل لب آن مه سیر بود از تف هوا خشکیده تر

مشـک خـالی در بر آن ماهوش گفت ای عم سوختم هان از عطش داد مشک و خواست ز آنشه آبرا زد شـرر بر جان و بردش تـابرابر گرفته مشک و پا زد بر رکاب تاخت سوی آب آن شه با شـتاب ریخت از صـمصامش انـدر دشت کین مرد و مرکب از یساور و از یمین راند مرکب آنچنان در شط آب شد هراسان آب و بوسـیدش رکاب بی محابا از عطش پر کرد کف جرعه ای آب آن مه برج شـرف خواست تـا نوشـد بخود آمـد ز تـاب گفت بـا خود تشـنه شه، نوشـی تو آب ریخت روی آب، آب آن تاجدار گفت آب از دامنم رو، دست دارخشک لعل شاه در دشت بلا آب نوشی آب کو شرط وفادور شو ای آب از لعل لبم

ص: ۴۶۹

ترسم این دریا بسوزد از تفم شد برون از آب با مشکی پر آب خشک لب از آب زد بیرون رکاب هر طرف رو کرد بر وی پس عدو حمله ور ناگه شدند از چار سوبر کشید آنگاه تیغ آبدار آخت بر قلب یمین و بر یسارزد ملک کوس جلالش آشکار شد عیان ضرغام دین در کارزارظالمی پس آخت تیغ از ظلم و کین شد جدا ز آن تشنه لب دست از یمین گفت هان ای دست رفتی شاد باش خوب رستی از گرو آزاد باش لیک از یک دست کی آید صدا رو که آید دست دیگر از قفایارگر ساقی است، می آن می که هست دست سهل است و نه سر باید نه دست بهر عاشق دست و سر را نیست سود باختم بر خوان عشقش آنچه بود

طایر عشقم به دستم نیست کار شهپری خواهم ز تیر ای روزگارتا که اندر قاف وحدت پر زنم عالمی را پشت پا بر سر زنم چون جدا شد دست پاکش از یمین تیغ بگرفت از یسار آن مه جبین آخت بر آن قوم تیغ شعله بار الامان گشتی بلند از هر کناربرق تیغش شعله ور از چارسو چار ارکان شش جهت لرزان از اوظالمی بنواخت تیغ آب دار شد جدا دست چپش در کارزارچون دو دستش گشت از پیکر جدا گفت رو ای دست کایم از قفاشاد رو ای دست بی تو دلخوشم طایر قدسم ز عشقش سرخوشم چون دو دستش شد جدا در دشت کین مشک بر دندان گرفت از صدر زین خم نمود اندام بر مشک آنجناب

ص: ۴۷۱

تا نگیرد تیر بر آن مشک آب چون هلالی بر ثریا شد قرین ناگهان بدرید مشک از تیر کین گشت تا نومید چون آن شه ز آب خواست تـا سـازد تهی پا از رکاب ناگهان پیکان بچشـمانش رسـید خون ز مژگان فلک بر وی چکیـدپس عمود آهنین بر فرق شاه ظالمی بنواخت در آن رزمگاه شـد نگون از صدر زین بر روی خاک گفت ادرکنی اخی روحی فداک این صدا شد آشـنا بر گوش شاه زعفرانی شد رخش با اشک و آه ناگهان از خیمه ی آن شـهریار عصـمت حق شد برون خورشیدوار گفت خواهر رفت عباسم ز دست قامتم آخر ز مرگ وی شکست خواهرا بعد از برادر مشرکین میزنند اندر حرم آتش ز کین

ص: ۴۷۲

عابد بیمار میگردد اسیر در غل و زنجیر این قوم شریرآنکه از بیمش نشد دشمن به خواب رفت و آسودند هان از اضطراب پس شتابان شاه شد در دشت کین دید عباسش بخون گشته عجین از سنان و چوب و سنگ و تیر و تیغ پیکرش صد پاره، گفتا ای دریغ بر کمر بگرفت دست آن تاجدار گفت پشتم را شکستی، روزگاربر رخش بنهاد رخ با اشک و آه برق آهش سوخت یکسر مهر و ماه گفت جانا خوش بیاسودی بخواب خواهرانت در حرم در اضطراب ای برادر خیز، جای خواب نیست در اسیری خواهرانرا تاب نیست خیز و بنگر در غمت خیل عدو حمله ور بر من شدند از چارسوچون شد آندستی که اندر کارزار

بد قرین با دست شیر کردکارآن سلیل شیر حق لب برگشود راز دل با شاه بی لشکر نمودگفت شاها خون ز چشمم بازدار تا شوم روی ترا آیینه داردر نثار مقدمت ای دین پناه این سر و جان لیک باشم عذرخواه هاشمی» خاموش عالم شد تباه برق آهت سوخت یکسر مهر و ماه

ص: ۴۷۴

غالب هندی

سقای طفلان

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی که در وی آدم آل عبا را ساربان بینی نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی نبینی هیچ بر سر، خازنان گنج عصمت را مگر در خاربن ها تار و پود طیلسان بینی همانا سیل آتش برده خرگاه غریبان را که هر جا پاره ای از رخت و موجی از دخان بینی نبینی چشمه ای از آب و، چون جوئی کنارش را

ص: ۴۷۵

ز خون تشنه کامان چشمه ای دیگر روان بینی زمینی، کش چو فرسائی، قدم بر آسمان سائی زمینی، کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی به هر گامی که سنجی حوریان را نوحه گر سنجی به هر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی چو بینی سرخوش خواب عدم سقای طفلان را نه مشکش در خم بازو، نه تیرش در کمان بینی علم بنگر بخاک رهگذر افتاده، گر خواهی که بر روی زمین پیدا، نشان کهکشان بینی نمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی گرفتم کاین همه دیدی دلی داری و چشمی هم بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی چه دندان در جگر افشرده باشی، کاندر آن وادی حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی نیاری گر در آن کوشی که پایش در رکاب آری نبینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی تنی را کش رگ گل، خار بودی، بر زمین یابی سری را کش ز افسر عار بودی، بر سنان بینی

نگه را ز آن دو ابرو روبرو در خون طپان دانی هوا را، ز آن دو گیسو، سو بسو، عنبرفشان بینی سنان با نیزه پیوندد همه، زین رو، عجب نبود که نی را ز آن گره پیوسته در بند فغان بینی گر از آهن بود گوباش، غم بگدازد آهن را سنان را هم ز بیتابی چو مژگان، خونفشان بینی شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی پی آمرزش خلق این شهادت را، ضمان بینی و گر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی

ص: ۴۷۷

محمد تقی حجت الاسلام نیر تبریزی

عباس رشید

چون که نوبت بر بنی هـاشم رسـید سـاخت ساز جنگ عباس رشـیدمحرم سـر و علمـدار حسـین در وفاداری علم در نشأتین در صبـاحت ثـالث خورشـید و ماه روز خصم از بیم او چون شب سـیاه زاد حیـدر، آتش جان عـدو شـیر را مانـد همی بچه بـدودر شجاعت یادگار مصطفی داده بر حکم قضا دست رضاخواست در جنگ عدو رخصت ز شاه

ص: ۴۷۸

گفت شاهش کای علمدار سپاه چون علم گردد نگون در کارزار کار لشکر باید از وی انفطار (۱) گفت تنگ است ای شه خوبان عالم زندگی باشد از این پس مشکلم خود تو دانی ای خدیو مستطاب بهر امروزم همی پرورد باب هین مبین شاها روا در بندگی که برم از روی او شرمندگی گفت شه چون نیست زین کارت گزیر این ز پا آفتادگان را دستگیرجنگ و کین بگذار و آبی کن طلب بهر این افسردگان خشک لب گفت سمعا ای امیر انس و جان گرچه باشد قطره ی آبی به جان این بگفت و شاه را بدرود کرد بر نشست و آن چه شه فرمود کرد

۱- ۶۱. شکافته شدن، شکاف خوردن.

شد بسوی آب تازان با شتاب زد سمند بادپیما را در آب بی محابا جرعه ای در کف گرفت چون به خویش آمد دمی، گفت ای شگفت تشنه لب در خیمه سبط مصطفی آب نوشم من؟ ز هی شرط وفازاده ی شیر خدا با مشک آب خشک لب از آب، بیرون زد رکاب شد بلند از کوفیان بانگ خروش آمدند از کینه چون دریا به جوش سوی آن شیر دلاور تاختند تیغ ها از بهر منعش آختندحیدرانه آن سلیل ذوالفقار خویش را زد یک تنه بر صد هزارتیغ آتشبار زاد بوتراب کرد در صحرا روان خون، جای آب ناگهان کافر نهادی از کمین کرد با تیغش جدا دست از یمین تن نزد زان دستبرد آن صف شکر

تیغ را بگرفت با دست دگرخیره عقل از قوت بازوی او علویان در حیرت از نیروی اواز کمین ناگه سیه دستی به تیغ بر فکندش دست دیگر بیـدریغ هر دو دست او چو شـد از تن جدا مشک با دندان گرفت آن باوفاناگهان تیری فرود آمد به مشک علویان از دیـده باریدنـد اشک شـد چو نومیـد آن شه پر دل ز آب خواست از مرکب تهی کردن رکاب وه چه گویم من، چه آمـد بر سرش کز فراز زین نگون شـد پیکرش شاه دین از خیمه آمـد بر سـرش دیـد در خون گشـته غلطان پیکرش از مژه درها ز خون دیده سفت روی بر رویش نهاد از مهر و گفت کای دریغا رفت پایایم ز دست شد بریده چاره و پشتم شکست

عمان سامانی

چشم مشک

نیست صاحب همتی در نشأتین همقدم عباس را بعد از حسـین در هواداری آن شاه الست جمله را یکدست بود او را، دو دست آن قوی، پشت خـدا بینان ازو و آن مشوش، حال بیـدینان ازوموسـی توحیـد را، هارون عهد از مریدان جمله کاملتر، بعهدبد به عشاق حسینی پیشرو پاک خاطر آی و، پاک اندیش روعاشقان را بود، آب کار، ازو

ص: ۴۸۲

رهروان را رونق بازار، ازولاجرم آن قـدوه ی اهل نیاز آن بمیـدان محبت، یکه تازروز عاشورا بچشم پر ز خون مشک بر دوش آمـد از شـط چون برون جـانب اصـحاب، تـازان بـا خروش مشـکی از آب حقیقت پر، بـدوش شـد بسوی تشـنه کامان، رهسپر تیرباران بلا را شـد، سپربس فرو بارید بر وی تیر تیز مشک شد بر حالت او اشـکریزاشک، چندان ریخت بر وی چشم مشک تا که چشم مشک خالی شـد ز اشک تا قیامت تشـنه کامان ثواب میخورند از رشـحه ی آن مشک، آب بر زمین آب تعلق، پاک ریخت وز تعین بر سر آن خاک ریخت هستی اش را دست از مستی فشاند جز حسین اندر میان چیزی نماند

ص: ۴۸۳

مصطفی فیضی کاشانی

اصل فتوت

سر برون کرد از ستیغ قله ی ایثار ماهی کرد روشن دشت خون را برق شمشیر نگاهی آنکه در هیجا برابر بود با دشت سپاهی رزم سوزی شعله آسا، شیر بازو کینه خواهی ابن حیدر شبل صفدر آن ابوالفضل دلاور آنکه در گندآوری همچون علی در روز هیجا گرد و مردافکن بشمشیر و ببازوی توانا

ص: ۴۸۴

در روند حمله تیغش آذرخشی دشت پیما کرد رنگین ناچخش (۱) از خون دشمن روی صحراهمچو بابش در مصاف دشمنان دین دلاور شیر خشم و شیر صولت، شیر گیر و شیر بازو کیست با او رستم و اسفندیار و گیو و برزوخوبروئی آیت خوبی و رشک باغ مینو ماه اسم و ماه سیما، عنبرین مو آتشین روسرو قدی منفعل از قامتش سرو و صنوبر در بنی هاشم بزیبائی زبانزد شد مثالش آسمان حسن را ز آن شهره شد بدر جمالش در اخوت، در فتوت نامد و ناید همالش هفت کوکب هفت جوزق پیش گردون جلالش زاده ی ام البنین آن بانوی محبوب حیدر

۱- ۶۲. تبرزین، نیزه کوتاه.

حضـرت عبـاس پرچمـدار سالاـر شـهیدان آیت مهر اخوت قهرمان روز میـدان قهر سوز دشـمنان دین پیغمبر بجولان ساقی لب تشـنگان بی دست اگر باشـد بدنـدان بـانوان را مایه امیـدواریها در آن بر چون ز امر ابن سـعد آن کینه توز پست ملعون آب را بسـتند بر شـیران دشت آتش و خـون نونهالاـن از عطش پژمرده هم چـون شـاخ عرجـون وای ازین کـج بـازی مردم فریب دور گردون کربلا از گرمی هنگامه چون صـحرا محشـر بی حیا قومی که با اولاد زهرا داشت کینه بی بدیل از کینه توزی در پلیدی بی قرینه از سـکینه تشـنه کـامی برد چون صبر و سـکینه دامن عبـاس را بگرفت آن در ثمینه گفت طفلاـن را گنـاهی نیست ای سالار لشکر

شـد فرات موج زن آزاد بر هر مرغ و ماهی منع بر اولاد زهرا شـد ز خبث و کینه خواهی اصـغر لب تشـنه در گهواره نک باشـد گواهی کینه کش از کافران دیو رفتار سـپاهی کینه کش از کافران همچون علی در جنگ خیبر آتش خشم ابوالفضـلی فروزان شـد ازین غم شـد فزون از ناله ها عباس را هر لحظه ماتم با برادر گفت بشـنو ضـجه طفلان دمادم ده اجازت تا روم میدان کین ای میر اعظم یا دهم جان یا بگیرم انتقام از قوم کافر شاه دین چون دید از طفلان قرار بی قراری کاین چنین پژمرده گردش لاله ی باغ بهاری داد اجازت گفت رو میدان بجنگ اضـطراری جانب کفار شد عباس چون باز شـکاری تا شـریعه صف شـکن در حمله با شمشیر و خنجر

ص: ۴۸۷

یک تنه جنگید آن شیر اوژن ناورد دشمن خصم دون برگرد او صد حلقه چون موران و خرمن در هزیمت کافران بشکسته پای و دست و گردن پیکر دشمن بخاک افکنده همچون کوه آهن از شریعه در هزیمت هر یک از خصم ستمگر در فرات آمد فرود عباس چون سیل خروشان تک سوار عرصه هیجا نهنگ سخت کوشان آب را برداشت تا نوشد کفی چون جرعه نوشان تشنه کامان را بیاد آورد و جوش پرده پوشان او ننوشید آب را لب تشنه قومی چشم بر در آب را بر آب پاشید آن نمودار اخوت پاکباز رادمردی مرکز و اصل فتوت او ننوشید آب را با تشنگیها از مروت نازم آن آزادگیها و آن جوانمردی و غیرت گفت کی نوشم لبی، در تشنگی آل پیمبر

آب را برداشت تا آرد بسوی تشنه کامان، با دل پر آرزو همچون هزاران در بهاران گفت کشت آل طاها را بود امید باران می رسانم تشنگان را آب اگر باشد بتن جان از شریعه شد برون با مشک آب و دل پر آذر آه از آن ساعت که آن قوم کج اندیش بدآئین دور از هر مردمی ها، خارج از هر ملت و دین گرد وی با تیغ و تیر انبوه لشکر ساخت پرچین تیرباران کرد او را هر بدآئین از ره کین تا که نتواند رساند آب آن سردار صفدر حضرتش از لابلای تیرباران بی محابا حمله ور چون شیر بود از چارسو بر خیل اعداوای ازین پروردگان چار مام (۱) و هفت آبا (۲) تیری از این سفلگان شد سینه اش را صدرپیماطائر زخمی چنان می زد بسوی خیمه گه پر

ص: ۴۸۹

۱- ۶۳. کنایه از چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش است.

۲- ۶۴. کنایه از هفت آسمان.

ظالمان آنگه بریدند آن دو دست یاور دین خواست با دندان رساند مشک را تا هست بر زین زد عمودی ظالمی دیگر که بر او باد نفرین کرد خونالود روی و موی به از نافه ی چین بر زمین افتاد و گفتا یا اخا ادرک برادر ناله ی عباس را بشنید چون شاه شهیدان رو بسوی قتلگاه آورد با حال پریشان گفت پشتم را شکست اینک غمت ای بهتر از جان چند گامی را بزانو کرد طی آن شیر میدان ای زمان گفتا پس از عباس خاکت باد بر سر این مسمط را که شورافکن بود در بیقراری گفت با سوز درون «فیضی» برسم یادگاری تا بود هنگامه ساز عاشقان در سوگواری گر قبول حضرتش باشد زهی امیدواری سر فراز آل پیغمبر (ص) بود در روز دیگر

ص: ۴۹۰

محمد علی مجاهدی «پروانه»

جان افشانی

ساقیا پیمانه را لبریز کن آتش عشق و جنون را تیز کن تا ز رب الناس گویم ناس را گرچه نتوان وصف کرد عباس رروز عاشورا چو آن هنگامه دید نعره ای از پرده ی دل برکشیدکاین چو آشوبست و غوغا کردنست دفع این رو به خصالا ن با منست شیر حق از بیشه چون آمد برون منفصل شد، اتصال کاف و نون

ص: ۴۹۱

گفت با روبه خصالان کاین منم شیر حق داند که من شیر افکنم شیر بند و شیر صید و شیر گیر عرش را با یک نهیب آرم بزیربیشه ی ماهیچگه بی شیر نیست در کمان ما بجز این تیر نیست چون بدام شیر، نخجیر اوفتاد روبهان را کار با شیر اوفتادجذبه ای او را بخود مجذوب کرد روی او را جانب محبوب کردرفت از میدان برون سوی خیام خویش را افکند در پای امام کای زجان من بمن نزدیکتر روز یاران شد ز شب تاریکتررخصتی! تا دفع روباهان کنم عرصه را خالی ز گمراهان کنم بوسه ها زد از محبت بر رخش در ز مرجان ریخت اندر پاسخش کای مرا پشت و پناه راستین

دست مهرآور برون از آستین کن رها از دست تیغ قهر را کاتش قهرت بسوزد دهر راماسوا را طاقت قهر تو نیست اندرین میدان هماورد تو کیست؟شیر را با خیل روباهان چه کار؟ با کمندت ماسوا را کن شکارکار روباهان بجز تزویر نیست کس درین میدان حریف شیر نیست رو کن اینک جانب شط فرات تا عیان بینی تجلیهای ذات مشک را پر کن ز دریای یقین تا شود سیراب ازو گلزار دین جرعه ای از آن فشان بر روی خاک تا کند حق روزی تنهای پاک جرعه ای هم جانب افلاک ریز بهر جانهای شریف و پاک ریزپس قدم در حلقه ی اصحاب نه تشنه کامان بلا را آب ده

ص: ۴۹۳

چون شنید این نکته ها را از امام کرد تیغ قهر خود را در نیام کای گریبانم ز صبرت چاک چاک هر چه گویی آن کنم، روحی فداک چون خدا آن قد و قامت آفرید نسخه ی روز قیامت آفریدشد قد و بالاش محشرآفرین آفرین بر قد محشر، آفرین روی خود می کرد پنهان در نقاب تا خجل از او نگردد آفتاب چون نقاب از طلعت خود می گشود دل ز مهر و ماه گردون می ربودشیر حق چون شد روان سوی فرات چرخ گفت آباء را: وا امهات!هر چه روبه بود از پیشش گریخت

تار و پود دشمنان از هم گسیخت دید شط بس بقراری می کند آرزوی جانسپاری می کندبا زبان حال می گوید مدام: بیش از این مپسند ما را تشنه کام پس درون شط ز رحمت پا نهاد پا بروی قطره آن دریا نهادمشک را ز آب یقین پر آب کرد آب را از آب خود سیراب کردپس ز شفقت کرد با مرکب خطاب کام خود تر کن ازین دریای آب مرکب از شط جانب ساحل دوید شیهه ای از پرده ی دل برکشیدکای ترا جا بر فراز پشت من پیش دشمن وا چه خواهی مشت من؟کام اگر خشک است گامم سست نیست تا ترا بر دوش دارم آب چیست؟!تشنه ی آبم ولی دریا دلم جانب دریا مخوان از ساحلم

ص: ۴۹۵

ای تو شـط و بحر و اقیـانوس من! جز تو حرفی نیست در قاموس من چون رکابش بوسه زد بر پای او بانگ دشـمن شـد بلنـد از چارسو کاینـک از شـط شـیر حق آمـد برون بوی خون می آیـد از او، بوی خون روبهـان تا کی گرانجانی کنیـد شـیر را با حیله قربانی کنیدشـیر را از پا فکنـدن مشـکل است لیک با تزویر مقصـد حاصل است حیله و نیرگ کار شـیر نیست دام راه شـیر جز تزویر نیست لاجرم از حیله و تزویرشان شـیر حق شـد عاقبت نخجیرشان بر تنش از بسـکه تیر آمد فرود بی رکوع آمد تن او در سجود

بسـکه از جام بلا سرمست شد هم ز پا افتاد و هم از دست شد!عمر او در پرده ی اسرار بود در عدد با «دل» بیک معیار بودیعنی آنـدم کو بسوی دوست رانـد قلب عالم از طپیـدن باز مانددیگرم در خلوت او بار نیست بیش ازینم طاقت اظهار نیست گر تهی از اشـک چشم مشـک شـد دیـده ی منهم تهی از اشک شدبعـد ازین از دیـده خون خواهم گریست دیـده ی میدانـد که چون خواهم گریست

قبله اهل صفا

بر عهد خود ز روی محبت وفا نکرد

ص: ۴۹۷

تا سینه را نشانه ی تیر بلا نکردتا دست رد به سینه ی بیگانگان نزد خود را مقیم درگه آن آشنا نکردتا هر دو دست را بره حق ز کف نداد در کوی عشق خیمه ی دولت بپا نکردتا از صفای دل نگذشت از صفای آب خود را مدام قبله ی اهل صفا نکردشرح غم شهادت او را به نینوا نشنید کس که چون نی محزون نوا نکرددر کارزار عشق چو عباس نامدار جان را کسی فدای شه کربلا نکردتا داشت جان ز جانب مقصد نتافت رخ تا دست داشت دامن همت رها نکرددر راه دوست از سر کون و مکان گذشت وز بذل جان خویش در این ره ابا نکردخالی نگشت کشور الا ز خیل کفر تا دفع خصم دوست به شمشیر لا نکرداز پشت زین بر وی زمین تا نیوفتاداز روی غم برادر خود را صدا نکرد

ره را به خصم با تن بی دست بست، لیک لب را بآه و ناله و افسوس وا نکرددل سوخت زین الم که به میدان کارزار دشمن هر آنچه تیر به او زد خطا نکردام البنین که مظهر صبر و شکیب بود غیر از فراق، قامت او را دوتا نکردغافل ز مهر دوست «مجاهد» مشو بدل لطفی که دوست کرد به من کیمیا نکرد

ص: ۴۹۹

جوهری «ذاکر»

تیغ دوست

عشاق چون بدرگه معشوق رو کنند از آب دیدگان تن خود شستشو کنندااز تیغ دوست بر تنشان زخمی ار رسد آن زخم را به سوزن مژگان رفو کنندهر تیر آبدار که آید ز شست دوست آن تیر را به سینه ی سوزان فروکنندقربان عاشقی که شهیدان کوی عشق در روز حشر رتبه او آرزو کنندعباس نامدار که شاهان روزگار از خاک کوی او طلب آبرو کنندمیراب آب بود و لب تشنه جان سپرد

ص: ۵۰۰

می خواست آب کوثرش اندر گلو کنندبی دست ماند و داد خدا دست خود به او «آنان که منکرند بگو روبرو کنند»گر دست او نه دست خدائی است پس چرا از شاه تا گدا همه رو سوی او کننددرگاه او چو قبله ی ارباب حاجت است باب الحوائجش همه جا گفتگو کنند«ذاکر» برای آنکه مسمی به اسم اوست امید آنکه عاقبتش را نکو کنند

ص: ۵۰۱

جودی

مرگ برادر

راست در عرصه ی ایجاد لوای غم شد که حسین را کمر از مرگ برادر خم شدتیر کین جای چو بر دیده ی حق بینش کرد چشمه ی چشم غزالان حرم چون یم شدنوک پیکان چو به مشک آمد و شد مشک تهی گفت با خویش که این زخم تو بی مرهم شدتا درافتاد ز پا گفت قضا زینب را قسمت تو ستم فرقه نامحرم شدآه از آن دم که شه آمد به سر کشته او در دم آخرش از سوز جگر همدم شد

ص: ۵۰۲

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و دل بی تو با درد و غم و رنج و الم توأم شدآه از این قد رسا، حیف از این دست بلند که قلم شد ز غم و خون به دل عالم شدتا ترا سرخ ز خون کاکل مشکین گردید به فلک رایت خورشید سیه پرچم شد«جودی» از عیش جهان دیده همان دم بربست که دل خون شده اش آگه از این ماتم شد

ص: ۵۰۳

ثابت

خورشید خاور

شاهد اقبال امشب حلقه بر درمیزد پیک شادی حلقه ها بر در مکرر میزندنور باران گشته امشب خانه ام البنین چون که ماه هاشمی از بیت او سر میزندوه چه ماهی کافتاب عارض جان بخش او طعنه ها، از جلوه بر خورشید خاور میزندچون در آغوش پدر جا گیرد آن زیبا پسر جبرئیل از شادمانی کف بکف بر میزنددر شب میلاد او بوسه پدر دستش ز شوق

ص: ۵۰۴

در عوض او، بوسه بر دست برادر میزندبوسه بر دست پسر میداد اما می گریست گریه ی او نیشتر بر قلب مادر میزندروز صفین داد مردی میدهد در کاراز تکیه اندر کودکی بر جای حیدر میزندتا کند یاری برادر را به میدان نبرد خویشتن را یکه بر دریای لشکر میزنددل بشام شادیش یاد آرد از غمهای او نیستم آگه چرا دل راه دیگر میزندمیرود نزد برادر تا ستاند اذن جنگ تکیه چون شیر ژیان پشت تکاور میزندرو به میدان می نهد جز نیزه اش در دست نی خویش را با نیزه بر آن قوم کافر میزندمیکند تسخیر شط را و ننوشد آب را تشنگی با آن که بر جان وی آذر می زندهمتش نازم که دستش می شود از تن جدا باز هر دم نعره الله اکبر میزندمی فتد از زین بر روی خاک آن فرزانه مرد آن زمان فریاد ادرکنی برادر میزند

یا ابوالفضل ای که بر دامان تو دست نیاز در همه صبح و مسا مولا و مهتر می زندشعر «ثابت» گر قبول افتد به درگاه شما تا ابد از نام تو فرق افسر میزند

ص: ۵۰۶

محمد رضا یاسری «چمن»

سرو قامت

ز دستم رفته گر کار و ز کار افتاده شمشیرم بیا ای تیر خون افشان، که روی دیده ات گیرم وگر افتاده ام از پا، خدایا دستگیری کن که تا دشمن نپندارد، ز بیم جان زمینگیرم مرا دل رفت از پیش است و جان و سر رود در پی اگر بر چشم تیر آید، وگر بر جسم شمشیرم هنوزم در ره جانان میسر هست قربانها سری ماندست پر خونم، تنی ماندست، پر تیرم مگر با جان رود عشق حسین از سینه ام بیرون که خود این عشق را مادر، عجین کردست با شیرم

ص: ۵۰۷

بیا ای آرزوی من، دم آخر بسوی من که تا نگرفته خون چشمم، ز رویت کام دل گیرم چو طوفان ستم آن سرو قامت را فکند از پا «چمن» جز چشم بارانی، نبیند وقت تفسیرم

ص: ۵۰۸

رحیم زریان

سقای فتوت

ای آنکه قمر جلوه گر از رخسارت شمشیر رمق گرفته از پیکارت سقای فتوتی تو ای کوثر عشق تا آب بقا چکیده از ایثارت

ص: ۵۰۹

خسرو قاسمیان «حامد»

ساقی لب تشنه

زمانه داشت به دل اضـطراب عاشورا شـکست خواب زمین در شـتاب عاشوراشفق دمید و گریبان صبحدم زد چاک شکفت در دل خون آفتـاب عاشوراغبـار حـادثه پیچیـد در هوای خطر گرفت دامن پر پیـچ و تـاب عـاشورادر آن دیار که توفان فتنه بر می خاست به خون نشست گل انقلاب عاشورافغان که لرزه بر ارکان آسمان افکند صدای العطش و آب، آب عاشورا

ص: ۵۱۰

هنوز لاله ی دل بوی سوختن دارد ز داغ تشـنه لب کباب عاشوراگرفت رنگ ابد در نگارخانه ی غیب شـکوه نقش شهیدان به قاب عاشورابه یاد ساقی لب تشـنه بوی خون دارد درون ساغر دلها شراب عاشورابه رنگ حادثه بنوشت خامه ی «حامد» چکامه های بلند کتاب عاشورا

ص: ۵۱۱

محمد هاشمی فرد «ساجد»

علمدار

فریادی ز غوغای تو در بام افتاد کز پا توان سرکشان شام افتاددر خون سرخت عاشقی مدهوش رقصید در کار عشقت عقل بی فرجام افتادتا از رگانت جوهری مستانه جوشید شوری در آهنگ غریب جام افتادصد کهکشان خورشید از چشم تو سوزد تا گیتی از چشمان تو خون فام افتادشوقی دوباره از دمن خونین نبضت در متن سرخ سینه ی اسلام افتاد

ص: ۵۱۲

بـا گردش شام تو در انـدیشه ی چرخ آوازه ی گمگشـتگان نام افتادخشـکیده لبهای افق را کرد سـیراب مشک علمـدارت اگر ناکام افتادبا یاد تو از هیبت بانوی پیغام خشم نجیب حیـدری در شام افتادچون از طواف کعبه تا مقصود رفتی از قامت افلاکیان احرام افتاد

ص: ۵۱۳

ضیاء الدین ترابی

گلوی عطش

ظهر استظهر شرقی عاشوراو آفتابرخ در نقاب کشیدهو ایستاده محو تماشای آبآبی که مثل آینه جاری استگاهی که خیمه هااز تشنگی وتابش خورشیدمی سوزد

ص: ۵۱۴

می سوزدمی سوزدو بانـگ العطشـاز هفت توی آینهتـا آسـمان سرخسـر می کشـد به هیـأت فریادظهر اسـتظهر شـرقی عاشوراو جلادحیران و مـات مانـدهکه خنجرباری چرا گلوی عطش را نمی بردو آفتابکه می دانـدرخ در نقاب کشـیده اسـتتا در پناه ابر بگرید

ص: ۵۱۵

وصال شیرازی

یاری عباس

فکند رایت و بوسید پای شه عباس که چند لشکر نابود را بدارم پاس مرا زکام تو خشکیده تر شده است گلو تو را ز حال من آشفته تر شده است حواس فدائیان همه در یاری تو جان دادند فدای جان تو، شد وقت یاری عباس چو شیر بچه یزدان گرفت اذن جهاد نمود حمله بدان قوم ناخدای شناس شکافت لشکر و شد در فرات و آب گرفت شتافت تا برساند بکام خسرو ناس

ص: ۵۱۶

دو دست داد ولی مشک همچنان بر دوش خدای را بدو دست بریده کرد سپاس که شکر دستم اگر رفت آب ماند به جای که نوشد آن شه و اطفال آتشین انفاس چگوی آه که آمد ز قوم کین تیری بمشک آب و بهم بردرید چون کرباس چو مشک پاره شد و آب ریخت پنداری که ریخت بر دل سوزانش سوده ی الماس ز پشت زین بزمین اوفتاد و نعره کشید بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس چه دید، دید ز عباس اوفتاد دو دست کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

سرو نگون

عباس آمد و به کف از آه خود علم چون قرص آفتاب که تابد به صبحدم گفتا کنون نه جای علمداری من است این آه کودکان تو وین ناله ی حرم

اذن جهـاد دشـمن از آن شه گرفت و داد بر پـای شـاه بوسه و بر دست شه علم بـا نوک نیزه خصم بهم دوخت تا شـکافت قلب سپـاه و پس بسـر آب زد قـدم پر کرد مشک و خواست لب خشک تر کنـد یاد آمـدش ز تشـنگی سـید امم او آب را نخورد و روان شد به خیمه گاه کابی دهد به تشـنه لبان دیار غم دورش سـپاه چون گهری بود آبدار همچون نگین احاطه نمودند لاجرم خسـتند هر دو دست وی از خنجر جفـا بسـتند هر دو چشم وی از نـاوک سـتم تیری به مشـک آمـد و آبش بخاک ریخت تنها نریخت آب که خونش بریخت هم از آب مشک شد تهی و قالبش ز خون نخلش ز پا درآمد و سروش گرفت خم آمد حسین و دید به آن حالت تباه فریاد برکشید که پشتم شکست آه

ص: ۵۱۸

صادق رحمانی

گلهای سرخ

کاش می گشتم فدای دست تو تا نمی دیدم عزای دست توخیمه های ظهر عاشورا هنوز تکیه دارد بر عصای دست تواز درخت سبز باغ مصطفی تا فتاده شاخه های دست تواشک می ریزد ز چشم اهل دل در عزای غم فزای دست تویک چمن گلهای سرخ نینوا سبز می گردد به پای دست تو

ص: ۵۱۹

در شگفتم از تو ای دست خدا چیست آیا خونبهای دست تو؟

ص: ۵۲۰

شمس الدین مجاهدی

شمشیر لا

بر عهـد خود ز روی محبت وفـا نکرد تـا سـینه را نشـانه ی تیر بلا نکردتا دست رد به سـینه ی بیگانگان نزد خود را مقیم بار گه آشـنا نکردتـا هر دو دست را بره حق ز کف نـداد در کوی عشق خیمه دولت بپا نکردتا از صـفای دل نگـذشت از صـفای آب خود را ز وجود قبله اهل صفا نکردشرح غم شهادت او به نینوا نشنید کس که چون نی محزون نوا نکرد

ص: ۵۲۱

در کارزار عشق چو عباس نامـدار جان را کسـی فـدای شه کربلا نکردتا داشت جان ز جانب مقصد نتافت رخ تا دست داشـت دامن همت رها نکرددر راه دوست از سر کون و مکان گذشت وز بذل جان خویش درین ره ابا نکردخالی نگشت کشور الا ز خیل کفر تا دفع خصم دوست به شمشـیر لا نکرداز پشت زین بروی زمین تا نیوفتاد از روی غم برادر خود را صدا نکردره را به خصم با تن بی دست بست، لیک لب را به آه و ناله و افسوس وا نکرددل سوخت زین الم که به میدان کارزار دشمن هر آنچه تیر بـدوزد خطـا نکردام البنین که مظهر صبر و شـکیب بود غیر از فراق قامت او را دوتا نکردغافل ز مهر دوست «مجاهـد» مشـو بدل لطفی که دوست کرد به من کیمیا نکرد

ص: ۵۲۲

عبدالرضا رادفر «آرام»

زلال اشک

هم تشـنه ی عشق بود و هم تشـنه ی آب وز خشکی کام کودکان شد بی تاب دستش چو فتاد، اشک را فرمان داد بر سینه بریز و تشنگان را دریاب

تشنه ترین عاشق

چون جنگلی از شـکوفه های یاس است دسـتان شـکفته اش پر از احساس است مردی ز تبار خاک و خون، عز و شرف او تشنه ترین عاشقان عباس است

هاتفی سمنانی

ولادت حضرت اباالفضل العباس

خواهی دل اگر بهره ز احسان اباالفضل از صـدق بزن دست بدامان اباالفضل گر طالب آنی که ببوئی گل توحید آن گل بکف آور ز گلسـتان اباالفضل جانا اگرت خلد برین است تمنا روپا به ادب نه به شبستان اباالفضل ور در طلب آب حیاتی برو ای دل میجوی ز سرچشمه ی ایمان اباالفضل خواهی شرف و عزت جاوید گر از حق رو بوسه بزن بر در ایوان اباالفضل

ص: ۵۲۴

گر چشم خرد بازکنی در حرم او بینی ملک آنجا شـده دربان اباالفضل ریزان ز سـما جای سـپندش شده اختر ناهید بود مجمره گردان اباالفضـل برخیز در این روز دل افروز بشـادی بـا زمزمه شو مرغ خوش الحـان اباالفضـل به به چه جلالـی چه کمالی چه جمالی خرم شـده گیتی ز فر و شان اباالفضل دیگر چه کنی وصف ز یاقوت که یاقوت باشد خجل از لعل سـخن دان اباالفضـل دریای صـفا کان وفا بحر فتوت ای جان جهانی همه قربان اباالفضل با یاد اباالفضل غم از دل بزداید هر درد شود چاره ز درمان اباالفضـل بـا شوکت احمـد بود و صولت حیـدر اربـاب خرد آمـده حیران اباالفضـل مرد افکن و لشـکر شـکن و خصم برانـداز سرپنجه و تیغ شرر افشان اباالفضل سرهای سلحشور یلان از دم شمشیر

غلطـان شـده چون گوی به چوگـان اباالفضل در معرکه ی جنگ بـدی حیـدر ثانی شـد چشم فلک خیره ز جولان اباالفضل بر خوان کرم «هاتفی» زار گدائی است بی بهره کجا میرود از خوان اباالفضل؟

احمد عالم زاده

کمال غیرت

عباس به عهد خود وفا کرد، وفا خود را ز علایق او رها کرد رهادر کربلا براه دین و قرآن جان و تن خویش را فدا کرد فداجانم به فدای همتت ای عباس قربان تو و حمیت ای عباس بیرون ز فرات با لب تشنه شدی نازم به کمال غیرتت ای عباس

عباس به کربلا فداکاری کرد با دین پیمبر خدا یاری کرداز دادن جان نکرد پروا یعنی مردانه جدال با ستمکاری کردعباس که نامدار و نام آور بود فرزند امیر مؤمنان حیدر بوددر کربلا مدد کار حسین یعنی که وفادار به پیغمبر بود

حسن احمد زاده عطائی «عطا»

سرخ ترین ستاره

ای تشـنه لبی که آب شـرمنده توست هر قطره زهر سـحاب شرمنده توست با سوز عطش گذشتی از آب فرات والله کع انتخاب شرمنده ی توست آب آینه دار جود دسـتان تو بود مجنون به وفا ز زیردسـتان تو بودز آندم که بدست خصم دست تو فتاد صد همچو «عطا» هزاردستان تو بود

ص: ۵۲۹

کس همچو تو سقای جگر تشنه ندید شرمنده ی تو آب شد و آه کشیدآندم که شفق ز روی ماه تو دمید از داغ تو پشت عشق ناگاه خمیدتا دست تو در علقمه بر خاک افتاد بس غلغله در گنبد افلاک افتاددست تو که بی گمان همان دست خداست بر حلقه ی دار عشق پیچاک افتادای آب فرات تشنه ی احسانت دین زنده شد از حماسه ی دستانت دست تو برید خصم و گرید زبون از سطوت عزم و صولت دندانت

ص: ۵۳۰

روزی که بیـک اشاره پیمان بستی با سـرخ ترین سـتاره پیمان بستی زخم تنت از سـتاره ها افزون بود با سـینه ی پاره پاره پیمان بستی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹